

# دختر نقرین شده

◆ نویسنده: فریبا کلهر

◆ طراح و تصویرگر: ناصر عزیزی





# دختر نفرین شده

نویسنده: فریبا کلهر

تصویرگر: ناصر عزیزی





# نشر اشک

نمبر م. پ. ۱۳۳۵/۱۵۸۱۵

عنوان: دختر نفرین شده

نویسنده: فریبا کلهر

طراح و تصویرگر: ناصر عزیزی

نوبت چاپ: اول تابستان ۱۳۷۷

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

کارهای کامپیوتری: گرافیک هم رنگ

حروفچینی: صادق پور ۶۲۲۶۱۷۶

لینوگرافی: دانش ۶۲۶۹۵۹۰

چاپ و صحافی: چاپخانه علمی و فرهنگی ۶۰۱۴۲۸۳

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

قیمت: ۴۰۰۰ ریال

شابک ۹۶۴-۰۶۰۵۰۰۰۸۳-۰۰۶

## فهرست

۵	..... دهکده خالی
۱۱	..... دختر نفرین شده
۲۵	..... عید همگی بود مبارک!
۴۳	..... کلبه‌ای پوشیده از گیاهان
۵۱	..... بابا کوهی، مردی با ظاهری عجیب
۶۷	..... مادری در میان سیلاب
۸۱	..... غصه‌های مرد کوهستان
۸۹	..... پسری پشت درخت‌ها گریه می‌کند!
۱۰۱	..... در جستجوی پدر
۱۱۵	..... حرف بزنی صمن خانم
۱۲۹	..... آتشی بالای کوهستان



## دهکده خالی

هوای دهکده، کاکوش، مثل همیشه از بوی سبب عطراگین نبود. میانماه، تنها و بی هدف در دهکده که روز به روز خلوت تر می شد، راه می رفت و قوطی حلبی های زبربایش تلق تلق صدا می داد. ناگهان نخی که بک سرش دست میانماه و سر دیگش به قوطی حلبی پای چپ او بود، باره شد. میانماه افتاد و سوزش کمی سر زانویش حس کرد. بلند شد و با بی حوصلگی نخ را دوباره به قوطی حلبی گره زد. حتی راه رفتن با آن کفش های عجیب و غریب هم او را سرحال نمی آورد. قوطی ها را گوشه ای پرت کرد. قوطی ها در دهکده ای که خلوت و خانه هایش خالی بود صدای بلند و دلهره آوری داشت. میانماه گفت: «حتی یک بچه هم توی دهکده نیست. نکند من تنها بچه دهکده هم...» و با نوک با سنگی را پراند. سه نا پسر که سر و وضع ناجوری داشتند از بیج کوچه ای جلوی میانماه سردرآوردند. هر سه لبخند به لب داشتند و لباس هایشان

وصله‌های بزرگی داشت که نوی ذوق می‌زد. نیما، پسری که دندان‌های بزرگ و زردی داشت، گفت: «چطور بدرت اجازه داده است که از خانه بیرون بیایی؟»

بسر دراز و باریکی که با نخ کاموا کلیدی را از گردنش آویزان کرده بود و پشت هم مزه می‌زد، گفت: «بدرش خانه نیست. صبح زود و از پشت پنجره او را دیدم که از جاده به طرف شهر می‌رفت. مثل همیشه چوبدستی بلندی در دست داشت.»

میانماه با خونسردی به‌علی‌نگاه کرد و گفت: «آن چوب برای این است که اگر حیوانی به او حمله کرد از خودش دفاع کند.»

بسر سوم که اسمش «کرم» بود، گفت: «کدام حیوانی بدرت را می‌خورد، بدرت آن قدر تمیز است که زیر دندان حیوان گیر نمی‌کند و از نمیزی...»

هر سه بسر خندیدند. میانماه گفت: «اگر پدر من نبود، نا حالا همه‌نان مرده بودید.»

نیما گفت: «برو بابا...»

کرم سرش را به میانماه نزدیک کرد و گفت: «ببین... سرم جانور گذاشته.»

میانماه خودش را عقب کشید. هر سه بسر خندیدند. کرم گفت: «به جای این که مثل تو چوب با درست کنم و زمین بخورم، آتش روشن می‌کنم و جانورهای لای موهایم را در می‌آورم و نوی آتش می‌اندازم. جرق جرقی می‌کند که نگو. سرگرمی خوبی است.»

نیما گفت: «موهای تو چی میانماه؟! موهای تو هم جانور دارد؟»

کرم گفت: «چی می‌گویی؟ دختر بهداشت بار که سرش شبش ندارد.»

نیما گفت: «ما از کجا بدانیم؟!»

میانماه روسریش را جلو کشید. نیما گفت: «باید ببینم. باید ببینم موهایش شبش

دارد یا نه...»



## دکده حانی

به میانماه حالت نهوع دست داد و نرسید. ازاینکه بسرها با آن دست‌های کنیف‌شان به روسریش دست بزنند نفرت داشت پس، یک قدم به عقب برداشت. نیما گفت: «باید ببینم بهداشتت بار دهکده کارش را خوب انجام می‌دهد یا نه.»

حالا هر سه پسر آرام آرام به میانماه نزدیک می‌شدند. میانماه در یک لحظه چنان با به فرار گذاشت که سه پسر از خنده بیج و تاب خوردند. میانماه بی آن که پشت سرش را نگاه کند، می‌دوید. درختان سبب که در همه جای دهکده روپیده بود، سیب‌های پلاسیده و بی‌عطر و بویی داشتند. میانماه نفس زنان پشت درختی ایستاد و با نرس به پشت سرش نگاه کرد. انری از بسرها نبود. دهان میانماه خشک شده بود. به درخت سیب نگاه کرد. و آن را تکان داد. چند سیب پلاسیده روی زمین افتاد. میانماه یکی از سیب‌ها را برداشت. خواست بخورد، اما پشیمان شد. پدرش به او اجازه نمی‌داد که میوه نشسته بخورد. اما حالا که پدرش نبود. به شهر رفته بود تا داروی ضد عفونی کننده آب بیاورد. تا شب هم بر نمی‌گشت. میانماه آرزو کرد که پدرش بهداشتت بار دهکده نبود. چقدر خوب بود که بدر جوان بود. با کشاورز. نجار و بنا هم خوب است.

حماسیت پدرش به رعایت بهداشت میانماه را در دوستی‌هایش محدود کرده بود. بارها پدرش به او اخطار کرده بود: «میانماه... این آخرین باری باشد که می‌شنوم به خانه همسایه رفته‌ای. مگر خیر نداری که بچه‌های آن‌ها آلوده‌اند.»

میانماه سیب را بو کرد. سیب بویی نداشت. میانماه سیب را روی زمین انداخت و با پا آن را له کرد. سپس سر برداشت و به کوهستان سبز و بلند و مه‌آلودی که بر دهکده سایه می‌انداخت نگاه کرد. کوهستان پوشیده از درختان صنوبر و سبیدار بود. میانماه گفت: «نکنده عموه میان آن همه درخت گم شوم.»

اما می‌دانست که نگرانش بی‌مورد است. عمو سال‌ها بود که تنها در کوهستان

زندگی می‌کرد. بارها نیز به دیدنشان آمده بود. پس راه را خوب می‌شناخت. در همین موقع صدای زنگوله‌ای به گوشش رسید. میانماه به اطرافش نگاه کرد. بزغاله‌ای از پشت یک خانه بیرون دوید. میانماه با خوشحالی دنبال بزغاله سیاه دوید. بزغاله تند می‌دوید. میانماه هم دختر جالاکمی بود و خیلی زود به بزغاله رسید و شاخ‌هایش را گرفت. بزغاله از دستش می‌گریخت. میانماه گفت: «صبر کن، صبر کن. کاریت ندارم. من تو را می‌شناسم. تو بزغاله عمه... هستی.»

اما بزغاله آن قدر بالا و پایین پرید که بالاخره توانست از دست میانماه فرار کند. میانماه کمی دنبال بزغاله دوید، اما خسته شد. آن روزها از هر کاری زود خسته می‌شد. روی نخته سنگی نشست. حالا نیمی از دهکده روبه رویش و نیم دیگر پشت سرش قرار داشت. میانماه دهکده‌اش را دوست داشت. اما معماری یکدست دهکده خسته و کسلش می‌کرد. سقف شیروانی خانه‌ها، ایوان‌هایی که با گلدان‌های گل تزئین شده بود، ستون‌های بلند جلوی ایوان، پنجره‌های منبک چوبی، درهای چوبی کوناه... اما حالا در بیشتر خانه‌ها بسته بود و قفل بزرگی به آن‌ها زده شده بود. میانماه زیر لب گفت: «همه رفته‌اند.»

همه رفته بودند. مهاجرت. روزی نبود که در خانه‌ای برای همیشه قفل نشود. از چهارصد خانواده‌ای که زمانی در دهکده کاکوش زندگی می‌کردند، فقط هفده خانواده باقی مانده بود. زنی با سبدهی پر از نان از کنار میانماه گذشت. زن آن قدر در فکر بود که اصلاً میانماه را ندید. همه مردم دهکده نگران زندگیشان بودند. سیب‌زمینی‌ها از بی‌آبی خشک شده بود و هویج‌ها جنان پلاسیده بود که انگار فطرهای آب در آن‌ها نیست. میانماه خوشحال بود که فکر مهاجرت به سر پدرش راه نیافته است. یک بار که در خانه صحبت از رفتن به شهر شده بود، پدرش گفته بود: «تا زمانی که یک خانواده در دهکده هست من هم می‌مانم. من مسئول بهداشت مردم هستم.»

اما مادر میانماه ساکت مانده و چیزی نگفته بود. میانماه دلش می خواست بداند مادرش درباره رفتن از دهکده چه فکر می کند. اما مادرش زن خوددار و کم حرفی بود و به زحمت می شد فهمید که در سرش چه می گذارد. میانماه همان طور روی نخته سنگ نشسته بود و باهایش را نکان می داد. خوشحال بود که پدرش به شهر رفته است و او می تواند آزادانه در دهکده بچرخد. اما دهکده خلوت بود. به یاد روزهایی افتاد که مدرسه دهکده پر از بچه می شد. اما تعداد بچه ها روز به روز کم تر شد و بالاخره معلم دهکده هم رفت. میانماه دلش برای مدرسه تنگ شده بود. از نخته سنگ پایین برید و به طرف مدرسه که بیرون دهکده بود و با جاده ای شیب دار به دهکده می رسید، به راه افتاد. به یاد شیطنت ها و شادی های زمان مدرسه افتاد و با خودش خندید. میانماه که می دانست معلم به داروی ضد عفونی حساسیت دارد، قبل از آمدن آقای معلم به کلاس یک مشت بودر ضد عفونی کننده نوی هوا بخش کرده بود. معلم همین که وارد کلاس شد، جنان به عطسه افتاد که همه کسانی که در دهکده بودند صدای عطسه های او را شنیدند.

میانماه باز هم با خودش خندید. در همین موقع به گلبانو برخورد. گلبانو دختر کوچکش زنبق را بغل گرفته بود و با شتاب به جایی می رفت. میانماه زنبق را دوست داشت. پس برای دیدن او به طرف گلبانو دوید. گلبانو زن کم بنیه و لاغر اندامی بود. نوی صورت کشیده اش، گونه های استخوانی بیش از هر چیز به چشم می خورد. گلبانو همسر شراگیم بود. شراگیم نکه زمینی داشت که در آن سبب زمینی می کاشت، اما آن سال هم مثل سال پیش سبب زمینی ها از بی آبی خشک شده بود. برای همین گلبانو همیشه غم زده بود. اخیراً هیچ کس خنده او را ندیده بود. میانماه با خودش گفت اگر کمی بودر ضد عفونی با خودم داشتم سر به سر گلبانو می گذاشتم. کسی چه می داند شاید او هم حساسیت داشته باشد.

به طرف گلبانو رفت و گفت: «یک خبر دارم گلبانو!»  
 گلبانو که راه رفتن خسته‌اش کرده بود، گفت: «خبر! می‌دانم! دیشب گرگ آمده بود. اما سگ‌های دهکده بیرونش کردند.»  
 میانماه گفت: «نه از این هم مهم‌تر...» و بالِ روسری گلبانو را از صورت زنبق کنار زد. زنبق شش ماه بیشتر نداشت و صورتش جاق و سرخ بود. میانماه گفت: «بالای آن نخته سنگ بودم که شراگیم را دیدم... سوار بر اسب!»  
 گلبانو با تعجب گفت: «شراگیم؟ این جا؟ او باید سرزمین باشد.»  
 میانماه گفت: «اما من او را این جا دیدم. گفت که دارد به شهر می‌رود.»  
 گلبانو با صدای لرزانی گفت: «شهر؟...»  
 شراگیم بارها از مهاجرت حرف زده و گفته بود که ما هم مثل بیشتر مردم دهکده باید به شهر برویم. این جا از گرسنگی می‌میریم. اما هر بار گلبانو او را منصرف کرده بود. گلبانو از جاهای ناشناخته می‌ترسید. می‌ترسید به شهر برود و وضعیتش از آن چه که هست بدتر بشود. میانماه انگشت سیاه‌اش را روی گونه برآمده دختر گلبانو کشید و گفت: «شراگیم گفت می‌روم و دیگر بر نمی‌گردم.»  
 گلبانو با ناباوری به جهره بی‌خیال میانماه نگاه کرد. بعد دستش را زیر جانه میانماه گذاشت و گفت: «راستش را بگو... شراگیم به تو چه گفت؟»  
 میانماه گفت: «همان که گفتم.» و باز هم گونه دخترک را نوازش کرد. دخترک جشم گشود. اما در همان لحظه زانوان گلبانو سست شد. احساس کرد که آسمان دورسرخ می‌جرخد و زنبق در بغلش سنگینی می‌کند. این بود که دیگرناب نیاورد، زانوانش خم شد و روی زمین افتاد. زنبق به گریه افتاد. میانماه وحشت‌زده گریخت.

## دختر نفرین شده

- نفرین بر نو دختر دراز گیسو. نفرین بر نو... ای کاش برای همیشه خنده از لب‌هایت پر بکشد. ای کاش یک چشمت اشک و چشم دیگرگرت خون باشد. ای کاش خانهات کُنج ناریکی‌ها باشد. ای کاش خورشید یکباره برایت نیره و تار شود. ای کاش گردن نازکت را روی نخنه مرده‌شوی خانه بگذارم...

گلبانو با خشمی وصف ناپذیر میانماه را نفرین کرد. او زنبق را محکم در بغل گرفته بود و لحظه‌ای از نفرین کردن دست برنمی‌داشت. میانماه ساکت و سر به زیر جلوی خانه گلبانو ایستاده بود. آمده بود تا گلبانو او را ببخشد. جقدر زود برای عذرخواهی آمده بود. هنوز یک نیم‌روز از اتفاقی که افتاده و دروغی که گفته بود، نگذشته بود. چگونه میانماه توانست آن دروغ را بگوید. در حالی که از فیل هیچ نصیمی نگرفته بود. هیچ‌گاه هم دروغ به آن بزرگی نگفته بود. میانماه خودش نیز از

دروغی که گفته بود، تعجب کرد.

گلبانو در خانه را محکم به روی میانماه بست. میانماه از نفرین‌های گلبانو به خود می‌لرزید و باهایش انگار که در زمین فرو رفته باشند نوان جنبیدن نداشتند. میانماه دلش می‌خواست بنشیند و زار زار گریه کند. چرا دروغ گفته بود. موقع دورغ گفتن چه در ذهنش گذشته بود؟

شراگیم در را باز کرد و به میانماه که هنوز ایستاده بود، نگاه کرد. سپس بی‌آن که چیزی بگوید در را بست و میانماه نفرین‌های گلبانو را به یاد آورد.

- ای کاش برای همیشه خنده از لب‌هایت بر بکشد...

همان لحظه میانماه احساس کرد که تمام غم‌های دنیا بر قلبش سنگینی می‌کند. به سختی به راه افتاد. همه چیز جقدر ساده اتفاق افتاده بود. میانماه برای وقت گذرانی به گلبانو گفته بود که شراگیم از دهکده رفته است. و گلبانو زن ضعیف بنیه زیر درخت سبب از حال رفته بود. میانماه حتی به زنبق کمک نکرده بود. هر دو - مادر و بچه‌اش - را به حال خود رها کرده و به دشت گریخته بود. ظهر که به خانه برگشت از سکوت و نگاه مادرش فهمید که او از همه چیز خبر دارد. میانماه گفت: «نمی‌دانم چطور شد... نمی‌دانم... من...»

مادر ساکت ماند، حرفی نزد میانماه گفت: «یکدفعه زبانم چرخید و...»

مادر گفت: «گلبانو خیلی ترسیده است. می‌ترسم شیرش خشک شود. می‌ترسم میانماه. و چنان نگاه عمیق و پرمعنا، به میانماه انداخت که میانماه به گریه افتاد. با شتاب و بی‌آن که ناهار بخورد از خانه بیرون رفت و بار دیگر به دشت پناه برد.

آخرین روزهای زمستان مانند بهار هوایی لطیف داشت. میانماه دشت را دوست داشت. همیشه آواز پرندگان او را سرشوق می‌آورد. سبزه‌های زودرس بهاری زیبا و جوان بودند. اما به قدری غم و اندوه بر قلبش سنگینی می‌کرد که هیچ چیز تسکینش نمی‌داد.

دختر بگریه شده

به کوه بلندی که در کنار دهکده فد برافراشته بود، نگاه کرد. لحظه‌ای فکر کرد که پیش عمویش برود. دیگر روی آن را نداشت که به دهکده برگردد.

پدرش! جواب پدرش را چه بدهد. خورشید وسط آسمان بود. هنوز نا آمدن بدرخیلی مانده بود.

- ای کاش هرگز شب نشود.

صدایی از پشت سرش گفت: «این هم میانماه... دختر دروغگوی دهکده کاکوش!»

صدای کرم بود. نیما نیز در کنارش ایستاده بود و هر دو با مسخره‌گی نگاهش می‌کردند. نیما گفت: «کرم، شنیده‌ای میانماه چه کرده... دروغی گفته که شیر گلبانو خشک شده است.»

هر دو خنده و حشناک و بلندی سردادند. جفدر زود خبر به گوش آن دو رسیده بود. میانماه از خشم و ناراحتی می‌لرزید. فریاد زد: «از جان من چه می‌خواهید؟»

پسرها ساکت شدند. هرگز در دهکده کاکوش دختری آن طور فریاد نکشیده بود. نیما و کرم جا خوردند. به هم نگاه کردند و چون صورت خیس از اشک میانماه را دیدند، بی آن که چیزی بگویند، رفتند. میانماه بی حال روی زمین نشست. از همان جا می‌توانست زمین شراگیم را ببیند. میانماه با خود گفت: «ای کاش کاری می‌کردم تا آن‌ها مرا ببخشند.»

سبس به رؤیا و افکار دور و دراز فرو رفت. اگر جادوگر بود در یک لحظه مزرعه خشک شراگیم را بر بار می‌کرد. کاری می‌کرد که سبب زمینی‌هایی به اندازه یک هندوانه در مزرعه‌اش سبز شود. کاری می‌کرد سبب‌های گلبانو پر از شیر شود. کاری می‌کرد... ناگهان باد با خود صدای زنگوله‌ای آورد. میانماه با خود گفت: «بزغاله عمه جان است.» اما حال این که بلند شود و سر در پی بزغاله بگذارد را نداشت. همان جا که نشسته

بود، زانوانش را بغل گرفت. باد می‌رفت و می‌آمد. هم روسری بلندش را نکان می‌داد و هم صدای زنگوله‌ای را می‌آورد. لحظه‌ای بعد بزغاله سیاه زنگوله‌دار جلوی میانماه ظاهر شد و با چشمان عملی‌اش میانماه را نگاه کرد. آیا بزغاله هم از کاری که میانماه کرده بود خبر داشت؟ میانماه سعی کرد با نگاه عمیق به چشمان بزغاله این را بفهمد. اما بزغاله بک جا نمی‌ایستاد. می‌رفت، می‌آمد. دور خودش می‌چرخید و گاه نیز برای بیرون کشیدن علف‌های نازه از میان سنگ‌ها سرش را زیر می‌انداخت. میانماه به بزغاله گفت: «اگر صبح از دستم فرار نمی‌کردی، من گلبانو را نمی‌دیدم. سرم با تو گرم می‌شد و به فکر نمی‌افتادم که به مدرسه قدیمی سر بزنم.»

میانماه دوست داشت که همهٔ تفصیرها را گردن بزغاله بیندازد. اما آیا میانماه راست نمی‌گفت؟ اگر گلبانو را در راه نمی‌دید، مسلماً چنان دروغی هم ازدهانش بیرون نمی‌آمد. با این فکر کینهٔ بزغاله را به دل گرفت. سنگی برداشت تا به بزغاله که علفی را زیر دندان خرد می‌کرد، بیندازد که صدای عمه را شنید.

- عجب! عجب! پس بزغاله من این جاست.  
بعد میانماه را دید.

- تو این جایی میانماه... از دست این بزغاله روزگارم سیاه شده است. بزغاله ناآرام و سر به هوایی است. صبح که گلهام را به دشت بردم، دیدم بزغاله‌ام نیست. گلهام را به سراگیم سپردم و همه جا را به دنبال بزغاله گشتم. آن وقت می‌دانی آن را کجا پیدا کردم؟

میانماه با صدایی که انگار از دوردست‌ها به گوش می‌رسید، گفت: «نوی دهکده.»

بس تو او را نوی دهکده دیده‌ای. حالا هم همین که رویم را برگرداندم، دیدم بزغاله ناپدید شده. گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم او بزغاله نیست. شیطان است.»



دخترش بر سر شده

میانماه به بزغاله نگاه کرد. رنگ سیاه تن بزغاله به نظرش سیاه‌تر از همیشه آمد. عمه پرسید: «نو این جا چه می‌کنی میانماه؟ بدرت خبر دارد که این جایی؟» میانماه می‌دانست که هنوز عمه از اتفاقی که در دهکده افتاده است و همه دهان به دهان بازگو می‌کنند، خبر ندارد. خوشحال شد. لااقل نا مدتی از نگاه سرزنشگر عمه خبری نبود.

میانماه گفت: «بدرم رفته شهر... شب می‌آید.»

عمه گفت: «بگذار گوسفندانم را بیاورم. بعد، کنارت می‌نشینم.»

میانماه برخاست نا برای جمع کردن گوسفندان به عمه کمک کند. عمه خوب بلندی در دست داشت که با آن گوسفندان را جمع می‌کرد. وقتی همه‌شان یک جا جمع شدند، عمه گفت: «حالا می‌توانم کنارت بنشینم و کمی استراحت کنم.» میانماه به بزغاله سیاه که با بی‌تابی این طرف و آن طرف می‌رفت نگاه کرد. عمه با خنده پر سر و صدایی گفت: «انگار کک به نبتانش افتاده، ببین اصلاً آرام و فرار ندارد.»

میانماه با بی‌حالی گفت: «شاید مریض باشد.»

عمه گفت: «دیگر این حرف را نزن میانماه، من فقط بازده گوسفند، سه بره و سه بزغاله دارم. با این همه از بس مخارج زندگیم برنمی‌آیم. اگر بزغاله‌ام بمیرد... نه... نه... بزغاله‌ام مریض نیست. فقط بازیگوش و ناآرام است. همین.»

سبس به میانماه نگاه کرد که چنان غم‌زده بود که، راز دلش را آشکار می‌کرد. عمه پرسید: «چیزی شده میانماه؟...»

میانماه سرش را تکان داد و هیچ نگفت. عمه گفت: «شاید از تنهایی خسته شده‌ای؟ آخر همه رفته‌اند... حتی ما بزرگترها هم از بی‌همزبانی خسته و کسلیم، تو که جای خود داری. همبازی‌هایم،... همبازی‌هایم کودکیم همه به شهر رفته‌اند. خب حق

دارند. زمین محصول نمی دهد. مگر می شود گرسنه ماند؛ می شود میانماه؟  
سبس نگاهی به کوه بلند انداخت و بی آنکه منتظر جواب میانماه باشد گفت:  
«اگر عموبت پیش من می ماند، کم تر درد ننهایی عذابم می داد. اما او هم یک روز  
کوله بارش را بست و سر به کوهستان گذاشت. بی خیال این که من، زن ننهها چه گونه  
روزگار می گذرانم.»

عمه بگریز حرف می زد و از روزگار و از عمو و آب و هوا شکایت می کرد. اما  
میانماه در افکار خود غرق بود. صورت استخوانی گلبانو یک لحظه هم از جلو  
چشمانش دور نمی شد. فکر کرد نکند وقتی زنبق از بغل گلبانو افتاد، آسیبی دیده  
باشد. زنبق کوچک بود و هر ضربه ای می توانست او را از پا درآورد. اما وقتی میانماه به  
خانه رفته بود مادر حرفی درباره زنبق نزده بود. در ضمن میانماه که به در خانه گلبانو  
رفته بود، زنبق را در بغلش دیده بود. پس زنبق سالم بود. خدا را شکر. همه چیز  
می توانست بدتر از آنچه اتفاق افتاده بود، باشد.

عمه گفت: «خواست کجاست دختر جان، مثل پیرزن های هفتاد ساله پشانیت  
را چروک انداخته ای و فکر می کنی!»

میانماه برای گریز از نگاه های عمه چوبدستی او را از روی زمین برداشت، بلند شد  
و در حالی که گوسفندان پراکنده را جمع می کرد، گفت: «دوست دارم چوبان باشم.»  
عمه خندید و گفت: «چوبان گله خودم بشو.» و سرش را روی کبه ای علف  
گذاشت. گوشه روسربش را روی صورتش انداخت و با صدای خفه ای از زیر روسری  
گفت: «حالا که نو هستی خیالم راحت است. عجب خسته هستم من.»

کمی بعد صدای خُر خُرش بلند شد. میانماه آهسته سر در پی گوسفندان گذاشت  
و آن ها را در یک جا جمع کرد. اما بزغاله سیاه از میانماه فرمان نمی برد و هر جا که  
می خواست می رفت و هر کاری که می خواست می کرد. حالا که عمه به خواب رفته بود،

میانماه بار دیگر در افکار خود غرق شد. نفرین‌های گلبانو را به یاد آورد و غم‌گین شد. اگر نفرین گلبانو بگیرد، اگر خانه میانماه کُنج ناریکی‌ها بشود، اگر خنده از روی لب‌ها پش بر بکشد... میانماه فکرش را که می‌کرد، می‌دید از زمانی که گلبانو او را نفرین کرده است، خنده به روی لب‌ها پش نیامده و دلش بر از غصه است. میانماه با خودش گفت: «می‌دانم نفرین گلبانو می‌گیرد. می‌دانم که تا پایان عمر شاد نخواهم بود.»

عمه روی علف‌ها غلنی زد و نشست. گفت: «چقدر خوابیدم... حسابی حوصله‌ات سر رفته میانماه.»

میانماه گفت: «نه... نه... نه... در واقع از عمه متشکر بودم که آن همه خوابیده بود و نگهداری از گوسفندان را به او سپرده بود. چون به بهانه نگهداری از گوسفندها هم که شده میانماه می‌خواست در دشت بماند و به دهکده نرود. عمه برخاست به پشت لباس بلند و جیندارش علف چسبیده بود که عمه با دست آن‌ها را نکاند. سپس گفت: «وقت رفتن است... آن چوبدستی را به من بده میانماه...»

میانماه چوبدستی را به طرف او گرفت. عمه گفت: «بزغاله که خسته‌ات نکرد... هان؟ اذیت نکرد؟»

میانماه به بزغاله که باز هم دورتر از بقیه گله بود، نگاه کرد و گفت: «اذیتم نکرد.» عمه گفت: «خب، خوب... برویم. وقت رفتن است.» و گوسفندان را، همی کرد. میانماه به دنبال عمه به راه افتاد و تمام راه را سکوت کرد.

زنی که جکمه‌های لاستیکی‌اش، زیر زانو می‌رسید و سبیدی نان روی سرش گذاشته بود، عمه را دید و سلام کرد. بعد به میانماه نگاه کرد، رویش را برگرداند. عمه گفت: «بفرمایید، نازبانو، بفرمایید منزل.»

نازبانو سبید را روی سرش جابه‌جا کرد. هنوز هم به میانماه نگاه می‌کرد. عمه

متوجه نگاه‌های نازبانو به میانماه شد. گفت: «هان؟ چیه؟ میانماه برای عروس شدن کوچک است.»

نازبانو خندید. خنده‌اش طعنه‌زن و معنی‌دار بود. گفت: «هی‌هی، عروس؟! دل خوشی داری عمه خانم.»

بعد از این حرف راهش را گرفت و رفت. عمه خانم با تعجب و سردرگمی دور شدنش را نگاه کرد. بعد به میانماه نگاه کرد و گفت: «مردم خُل شده‌اند...»

تا خانه عمه راهی نمانده بود. عمه گفت: «بیا میانماه... بیا حتماً خسته‌ای... بیا.» خانه عمه در چوبی کوناھی داشت. عمه دو لنگه در را باز کرد. گوسفندها راه را بلد بودند و آرام و سربه زیر به خانه رفتند. اما بزغاله با به فرار گذاشت. میانماه به دنبالش دوید. بزغاله می‌دوید و زنگوله‌اش صدا می‌داد. عمه فریاد زد: «اگر گرفنیش یک کتک مفصل از طرف من به او بزن.» و غش غش خندید. صدای خنده‌اش در هوای گرگ و میش دهکده هول انگیز بود. میانماه به دنبال بزغاله می‌دوید. می‌دانست که از پس بازگردان او به خانه عمه بر نمی‌آید. اما دوست داشت تلاش بیهوده نکند. دلش می‌خواست دست به هر کاری بزند تا سرگرم شود و حرف‌های گلبانو را فراموش کند.

سرانجام میانماه بزغاله را گرفت و شاخ‌هایش را محکم نگه داشت. بزغاله کله می‌زد. میانماه خودش را کنار کشید. عمه از راه رسید و با چوبدستی‌اش به پشت بزغاله زد. صدا از بزغاله در نیامد. عمه گفت: «نوش جان کردی؟ حالا برگرد. زود باش.» و شاخ بزغاله را به سوی خانه برگرداند. حالا بزغاله آرام‌تر شده بود. گویی از عمه بیش از میانماه حساب می‌برد. میانماه سر جاییش ایستاد. دلش می‌خواست همراه عمه به خانه‌اش برود. دلش می‌خواست چند روزی به خانه نرود. حتماً تا الان پدرش از شهر برگشته بود و از همه چیز با خبر شده بود. میانماه طاقت دیدن نگاه‌های سرزنش‌آمیز پدرش را نداشت. عمه برگشت و میانماه را دید و گفت: «جرانمی‌آیی؟... بیا...»

میانماه که از خدا می‌خواست فوری دنبال عمه دوید و پشت سر بزغاله و عمه وارد خانه شد. بزغاله توی طویله رفت. عمه خندید و گفت: «حالا آدم شده‌ای!»

میانماه توی طویله سرک کشید. بره‌ها از سینه مادرانشان شیر می‌نوشیدند. چند گوسفند گوسفند هم گوشه‌ای لمیده بودند و نشخوار می‌کردند. میانماه به بره‌ها و مادرشان نگاه کرد و به یاد گلبانو و زنبق افتاد. عمه گفت: «همان‌جا نیست. بیا... بیا تا یک کلوچه خوشمزه به تو بدهم. حنم دارم که خیلی گرسنه هستی.»

میانماه به دنبال عمه از بله‌های ایوان بالا رفت و به اتاق رسید. عمه روسری رنگارنگش را باز کرد. روسری دیگری را سر کرد که همان اندازه پرنقش و نگار و رنگارنگ بود. سپس کاسه‌ای شیر جلوی میانماه گذاشت و گفت: «چقدر کم حرف شده‌ای دخترک! چیزی شده؟»

عمه خانم ظرف کلوچه را نیز جلوی میانماه گذاشت و با صدای ناله‌مانندی نشست و از بادرد شکایت کرد. میانماه با اشاره عمه خانم کلوچه‌ای برداشت. مزه گردویی کلوچه به دلش نشست. گفت: «خوشمزه است.»

عمه خانم گفت: «نوش جانم. شیرت را هم بخور. شیر برای دختری به سن و سال تو خوب است. استخوان‌ها بت را محکم می‌کند.»

میانماه به یاد زنبق افتاد. آیا واقعاً شیر گلبانو خشک شده بود؟ آیا حالا زنبق گرسنه بود. میانماه با خودش گفت: «زنبق بیشتر از من به شیر احتیاج دارد.» و به عمه گفت: «می‌توانم شیر را ببرم.»

عمه خانم خندید و دو جال بزرگ و عمیق روی گونه‌هایش افتاد. گفت: «یعنی آن‌قدر به فکر خانواده‌ات هستی؟»

میانماه خجالت کشید. کاسه شیر را برداشت، خواست شیر را بخورد. عمه خانم باهایش را مالید و گفت: «در هر حال شیر مال نوست. می‌خواهی ببر، می‌خواهی

حسن مهربان شده

همین جا بخور.

میانماه شناخته گفت: «می برم. می برم.»

عمه خانم گفت: «باشد... اما باید آن را در ظرف دسته دار بریزی، همین طوری که نمی توانی... آن جا نوی آشبزخانه... و قبل از این که حرفش را تمام کند میانماه نوی آشبزخانه بود.»

عمه خانم گفت: «فرز شده ای!»

میانماه با کاسه می دسته داری برگشت. عمه خانم سرزانش را مالید. میانماه شبر را نوی ظرف می ریخت و بلند شد. گفت: «دست شما درد نکند.»

عمه خانم گفت: «نوش جانت.»

میانماه گفت: «خدا حافظ.» و از فکر این که باید به خانه برگردد پاهایش سست

شد. عمه خانم گفت: «هیج به فکر جشن بهاری هستی؟!»

میانماه گفت: «جشن؟!»

جشن را به کلی فراموش کرده بود. جشنی که همه منتظر آمدنش بودند و هر سال با مراسم خاص و زیبایی برگزار می شد. عمه خانم گفت: «عمویت هم می آید. خوب است که جشن بهاری هست و گرنه عمو هرگز به فکر ما نمی افتاد.»

میانماه حرفی نزد. تمام حواسش پیش پدرش بود. حتماً الان پدر برگشته و مادر همه چیز را برای او تعریف کرده بود. حتماً پدر اخم کرده و با ناباوری گفته بود: «میانماه؟ میانماه چنین کاری کرده. او به گلبانو دروغ گفته. نه... نه... من به میانماه گفته بودم که هیچ وقت دروغ نگوید.» و مادر گفته بود: «بله میانماه ما دروغ بزرگی گفته است. دروغ بزرگ و خطرناکی گفته.»

عمه خانم گفت: «سلام مرا به پدرت برسان. به مادرت بگو دیر به دیر به دیدنم

می آید.»

میانماه خداحافظی کرد و پا به حیاط گذاشت. از نوی طویله هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. حتی صدای زنگوله بزغاله نیز به گوش نمی‌رسید. تنها تاریکی طویله می‌توانست بزغاله ناآرام را آرام کند. بوی گوسفندان حیاط را پر کرده بود. میانماه بوی آن‌ها را دوست داشت. نفس عمیقی کشید و بوی پشم و علف ریه‌هایش را پر کرد. از در کوناه خانه عمه خانم که بیرون آمد سگی بارس کرد. میانماه نرسید، خواست به خانه عمه برگردد، اما صدای سگ قطع شد. هوا تاریک بود. برخلاف همیشه تاریکی هوا میانماه را نمی‌ترساند. تاریکی باعث می‌شد که کسی او را نبیند. اما در واقع کسی هم نوی کوجه پس کوجه‌های دهکده نبود. جمعیت دهکده آن قدر کم بود که به قدرت می‌شد کسی را در کوجه‌ها دید. چراغ بیشتر خانه‌ها خاموش بود. تنها چراغ چند خانه دور از هم و پراکنده روشن بود و سوسو می‌زد. دهکده به کومه‌هایی غم‌انگیز تبدیل شده بود.

میانماه تند و بلند قدم برمی‌داشت و به سوی خانه شراگیم می‌رفت. کمی شیر از سر ظرف بیرون ریخت. میانماه به ناچار آرام‌تر راه رفت. به خانه شراگیم که رسید از نفس افتاده بود. در زد. بلافاصله کسی از ایوان گفت: «کیه؟ کیه؟»

میانماه صدای شراگیم را شناخت. بعد، صدای باهای او را شنید که شناخته‌شده نزدیک می‌شد و دمبایی‌هایش را روی زمین می‌کشید. میانماه اطرافش را نگاه کرد. نمی‌خواست کسی او را جلوی خانه شراگیم ببیند. شراگیم در را باز کرد و در تاریکی میانماه را شناخت. گفت: «دیگر چه می‌خواهی؟ چرا دست از سرمان بر نمی‌داری.» میانماه ترسان جلو رفت، ظرف شیر را به طرف شراگیم گرفت و هیچ نگفت. شراگیم پرسید: «این دیگر چیست؟»

ناگهان صدای گلبانو از پشت سر شراگیم به گوش رسید: «شیر است برای ما آورده.»

گلبانو، سراگیم را کنار زد و رو به روی میانماه ایستاد. آن قدر خشمگین بود که در تاریکی چشمانش برق می‌زد. خشم و تاریکی جهره گلبانو را نرسناک کرده بود. گلبانو همان طور که به میانماه خیره شده بود با پشت دست ظرف شیر را به سویی برت کرد. سگی بارس کرد. ظرف شیر روی زمین غلتید. میانماه نرسناک و لرزان به گلبانو سپس به ظرف شیر نگاه کرد. گلبانو به خانه برگشت. سراگیم ظرف شیر را برداشت و به دست میانماه داد. گفت: «برو دختر، برو، بگذار مدتی نگاهش به تو نیفتد.» و در را به روی میانماه بست. میانماه کمی ایستاد. صدای غلتیدن ظرف می هنوز توی گوشش بود. ظرف خالی را از این دست به آن دست داد و با شانه‌هایی فرو افتاده به سوی خانه راه افتاد. ناگاه در تاریکی صدایی شنید. صدای ماما جیم جیم بود. مادر بزرگ نیما. ماما جیم جیم گفت: «بدرت از شهر آمده دختر جان!»

میانماه به ماما جیم جیم سلام کرد. ماما جیم جیم روی چهار پایه‌ای جلو در خانه‌اش نشسته بود. هر روز صبح چهار پایه‌اش را آن جا می‌گذاشت و چشم به راهی که به شهر می‌رفت می‌دوخت. هر کس می‌خواست بداند چه کسی به شهر رفته و یا چه کسی از شهر برگشته، سراغ ماما جیم جیم می‌رفت. ماما جیم جیم گفت: «بدرت دست خالی برگشت.»

میانماه تعجب کرد. اما چیزی نگفت. ماما جیم جیم بلند شد. میانماه در تاریکی سایه او را می‌دید. ماما جیم جیم چهار پایه‌اش را برداشت و در حالی که به خانه می‌رفت، گفت: «خنه شده‌ام... هر روز بیشتر از روز قبل خسته می‌شوم.» میانماه خدا حافظی کرد و به طرف خانه راه افتاد.

همان طور که ماما جیم جیم گفته بود، پدر آمده بود. میانماه از پله‌های ایوان بالا رفت و به گوشه ایوان نگاه کرد. چیزی آن جا نبود. همیشه، وقتی پدر از شهر می‌آمد مواد ضد عفونی کننده را کنار ایوان می‌گذاشت تا روز بعد میان اهالی دهکده تقسیم کند.



بدر دست خالی برگشته بود.

میانماه وارد اتاق شد و سلام کرد. بعد، بی آن که چیزی بگوید از بله‌ها بالا رفت. طبقه بالای خانه فقط یک اتاق داشت که اتاق میانماه بود. میانماه پشت پنجره ایستاد و به شب دهکده‌اش نگاه کرد. خانه‌ها سوسو می‌زدند و سایه کوهستان هول انگیز، اما زیبا بود. میانماه منتظر بود که بدر برای سرزنش کردنش بیاید. منتظر بود دست بدر را روی شانه‌اش احساس کند، اما بدر خیال آمدن نداشت.



## عید همگی بود مبارک!

هر سال، روز اول بهار در دهکده کاکوش مراسمی اجرا می‌شد که به نوروز خوانی معروف بود. نوروزخوان و دست‌بارش سازچی، از راه دوری می‌آمدند، سر راه به همه دهکده‌ها سر می‌زدند و مزده آمدن بهار را می‌دادند. اما آن سال، مردم دهکده کاکوش گمان نمی‌کردند که نوروزخوان و سازچی راهی طولانی و پر خطر را پشت سر بگذارند و مراسم نوروزخوانی را برای تعداد کم اهالی اجرا کنند. اگر نوروزخوان و سازچی نمی‌آمدند، جشن شکوفه‌ها، نیز برگزار نمی‌شد. جشنی که هر سال بعد از نوروزخوانی در میدانگاهی برگزار می‌شد. در این جشن دخترها و پسرهای جوان می‌رقصیدند، آواز می‌خواندند و بعد، از بلوی روز اول بهار می‌خوردند.

میانماه، لباس بلند و جیندارش را پوشیده بود و از بنجره انافش به بیرون نگاه

می‌کرد. همه نگران نیامدن نوروزخوان بودند. اما میانماه هیچ در بند آمدن و یا نیامدن او نبود. سرش را به چهارچوب پنجره نکبه داده بود و فکر می‌کرد جقدر خوب بود تا آن‌ها هم مثل بیشتر اهالی دهکده به شهر مهاجرت می‌کردند. میانماه دهکده‌اش را دوست داشت. همیشه تعجب می‌کرد که جطور مردم به راحتی از دهکده دل می‌کنند و به شهر می‌روند. اما حالا فکر می‌کرد، اگر پدرش ناگهان نصیبم بگیرد که به شهر مهاجرت کنند، جقدر خوشحال خواهد شد. در همین موقع میانماه صدای پایبی شنید. گفت: مادر است.

مادر بود. با ظرفی کشمش و بادام آمده بود. خنده‌کنان گفت: ما که نمی‌توانیم تا ابد منتظر نوروزخان بمانیم، و بادامی به دهان انداخت. بادام زیر دندان‌های مادر با سر و صدا خرد شد، مادر خندید. میانماه فقط روز اول بهار مادر را خوشحال و خندان می‌دید. در روزهای دیگر مادر ساکت و کم حرف بود.

مادر گفت: نباید روز اول بهار غصه‌دار بود. شگون ندارد. اگر نخندیم تا آخر سال رنگ شادی را نمی‌بینیم.

میانماه زورکی خندید و به بیرون نگاه کرد. درخت‌ها جوانه زده و شاداب بودند. هوای لطیف مثل نوری نامرئی همه جا را در برگرفته بود. میانماه پرسید: شما فکر می‌کنید نوروزخان و سازجی بیایند؟

مادر که قبلاً در این باره فکر کرده بود، جواب داد: بی‌انصافی است اگر نیایند. مگر ما دل نداریم! درست است که تعداد اهالی کم است، اما حتی برای یک دل هم می‌توان آواز خواند و ساز زد. نوروزخوان و سازجی می‌آیند، من مطمئنم. میانماه گفت: اگر نوروزخوان نیاید... مراسم جشن شکوفه‌ها هم برگزار نمی‌شود مگر نه؟

مادر مننی کشمش در دست میانماه ریخت و گفت: دلشوره، رفص خیرمقدم

## عده مکی بود مری

به بهار، را داری مگر نه...، یادت باشد این مراسم مثل هر سال برگزار و تمام می شود و بعد که همه چیز تمام شد نو می ببینی که دلشوره ات بی دلیل بوده است... نوروزخوان و سازجی هم می آیند... من مطمئنم، و میانماه راننها گذاشت و از بله ها پایین رفت. وسط بله ها صدای سازی از دور دست ها به گوش رسید. مادر گفت: «آمدند...» و با شتاب از بله ها پایین رفت. پدر مثل دیگر اهالی دهکده نوب ایوان ایستاده بود و جنم به راهی داشت که نوروزخوان و سازجی می آمدند. صدای سُرنّا مثل بال های عظیم پرندهای هوا را می شکافت و بیش می آمد. مردم دهکده شاد شدند. پس هنوز دهکده کاکوش وجود داشت. پس هنوز کاکوش فراموش نشده است.

نوروزخوان و سازجی وارد اولین خانه شدند. خانه ماما جیم جیم. در زدند و خواندند و رقصیدند و برای اهالی خانه دعا کردند که سالی پر برکت داشته باشند. در پایان هم مقداری کشمش و عدس و لوبیا هدیه گرفتند. خانه بعدی، خانه بهداشت بار بود.

میانماه از بله ها پایین آمد. نوروزی خوان مثل هر سال شلواری گشاد و یک جفت جوراب بشمی به پا داشت. باجه شلواری را در جوراب فرو برده و با ربسمان نازکی بسته بود. کپنک نمدی کهنه ای هم روی پیراهن بلندش پوشیده و آن را با کمر بند پهنی بسته بود. کلاهش از پوست بز سفید بود و سه زنگ ستر از کمرش آویزان بود که موقع راه رفتن صدا می داد. نوروزخوان دستی به سبیل های مصنوعی اش که از موی اسب درست شده بود، کشید و همراه ساز شروع به خواندن کرد:

عید آمد، بهار می آید

سبزه و سبزه زار می آید

نوروزی خوان پیداشده

آن سر کوه دعواشده

دعای سرما و بهار

این را ببران را بیار

مادر می خندید، بدر می خندید و میانماه بالای بله ها ایستاده بود و به نوروزی  
خوان نگاه می کرد که صدایش گرم و مهربان و امیدبخش بود. نوروزی خوان خواند:

کندوهاتون پراز عسل

گندمهاتون بغل بغل

کشمشتون زیاد باشه

باغ ها نونم آباد باشه

کله ها تون قطار قطار

گردوهاتون هزار هزار

بهار به امید خدا

شاد باشه دنیای شما

نوروزی خوان به این جا که رسید، مادر رفت و با یک سینی پراز کشمش، بادام،  
گردو و شیرینی برگشت. سینی را به دست میانماه داد. میانماه سینی را گرفت و به طرف  
نوروزی خوان رفت. نوروزخوان گفت: «عید همگی بُود مبارک.»

بعد، همان طور که محتویات سنی را توی کسبه اش خالی می کرد، از میانماه  
برسید: «پس چرا این قدر اخم کرده ای!»

و سینی خالی را به دست میانماه داد، برای سلامتی خانواده بهداشت بار دعا کرد و  
پیشاپیش دیگران از خانه خارج شد. سازچی پشت سرش بود. خانه بعدی خانه شراگیم  
بود.



عبد همگی بود مبارک!

میانماه میان چهار دختر همسن و سال خودش ایستاد و مانند آن‌ها لباس بلند و جینداری به تن کرده بود که رنگ‌ها شاد و متنوعش از طبیعت الهام گرفته بود. دخترها دست در دست هم گره زده و منتظر بودند که سازچی سُرنایش را به صدا در آورد. رو به روی دخترها، پسرها شال به کمر و کلاه بر سر ایستاده بودند. میانماه سایه نیما، کرم و علی را دید. هر سه‌شان مؤدبانه و منتظر ایستاده بودند. میانماه اول صف ایستاده و نگاهی به زمین بود. می‌دانست که گلبانو و دخترش هم آمده‌اند. می‌دانست که گلبانو زیر جشمی او را می‌باید. می‌دانست که گلبانو هنوز از نقصیرش نگذشته است. می‌دانست که مادرش هم با محبت‌های کوچک و بزرگش نتوانسته است دل گلبانو را گرم کند. میانماه غصه‌دار و پربشاش بود. درست مثل روز اول. نفرین‌های گلبانو کار خودش را کرده بود و میانماه گمان می‌کرد که هرگز روی خوشی و شادمانی را نخواهد دید.

صدای سرنا برخاست و گوش‌ها را بر کرد. دخترها و پسرها با هم به حرکت درآمدند. زن‌ها و مردها دور میدانگاهی ایستاده بودند و منظم و بافاصله دست می‌زدند و صدای ساز را همراهی می‌کردند. پنج دختر یک قدم به عقب برداشتند و سه پسر یک قدم به جلو. دخترها دست‌هایشان را به سوی آسمان گشودند که معنی‌اش این بود: ای باران، ای فرزند بهار، به زمین خیر و برکت بده.

صدای هل‌هل و شادی مردم اوج گرفت. دخترها و پسرها مراقب حرکات خود بودند تا ذره‌ای اشتباه نکنند.

هر سال میانماه در جشن شکوفه چنان با شوق می‌رقصید که انگار زمین زیر پایش نیز به جنبش درمی‌آمد و می‌رقصید؛ اما آن روز دلش می‌خواست زودتر جشن تمام شود. احساس می‌کرد که دیگر کسی دوستش ندارد. نگاه‌ها سرد و بی‌تفاوت بود.

انگار میانماه با کاری که کرده بود، دشمنی همه اهالی دهکده را به دست آورده بود. سرانجام رفص تمام شد. حالا نوبت دو مرد جوان - شراگیم و کاس آقا - بود که با داس به رفص درآیند و نشان دهند که گندم‌های خیالی را درو و خداوند را به خاطر نعمت‌ها بیش شکر می‌کنند. در آن میان، کسی متوجه میانماه نبود. سینی شیرینی که دست به دست گشت میانماه به آرامی شاپرکی که از روی گل بلند شود از میدانگاهی بیرون خزید و به دشت رفت.

دشت زبر انبوه گل‌ها و علف‌ها چندان زیبا بود که میانماه گفت: بهار همین جاست، نوی دشت، نه نوی میدانگاهی. و این‌گونه می‌خواست آمدنش به دشت را نوجبه کند. صدای سرنا هنوز به گوش می‌رسید. میانماه میان دشت قدم می‌زد، خورشید درخشان و برنور بود. میانماه احساس کرد که دلش می‌خواهد در اولین روز بهار گریه کند. آبا نفرین زن... و لب جوپی نشست و به آب خیره شد. گفت: نباید گریه کنم. روز اول بهار نباید گریه کنم. شگون ندارد.

بغض گلویش را می‌فشرد. اما میانماه فقط به آب روان خیره شده بود و گریه نمی‌کرد. باد صدای سرنا را با خود می‌آورد و نوی گوش‌های میانماه می‌ریخت. میانماه گفت: همه خوشحالند به جز من... من نفرین شده‌ام و هرگز دوباره شاد نخواهم شد. بعد، بلند شد و بی‌هیچ هدفی در دشت پیش رفت. به آواز پرنندگان گوش سپرد و سنجافکی را تا آن دورها دنبال کرد. اما در اوج شادمانی ایستاد، غمش را به باد آورد و غصه خورد.

میانماه ندانست که چه مدت میان دشت سرگردان بوده است. ناگهان صدای زنگوله‌ای را شنید که مطمئناً صدای زنگوله بزغاله سیاه عمه جان بود. میانماه چشم به راهی دوخت که صدا از آن جا می‌آمد. ابتدا بزغاله سیاه سروصداکنان از راه رسید و جفنگ انداخت. از دست زنبور زرد کوچکی فرار می‌کرد. بعد از او سر و کله



عبد مگر برد ساری

گوسفندان پیدا شد. و آخر از همه عمه جان با چوبدستی بلندش نمایان شد. میانماه را دید و گفت: «تو این جایی... به جشن نرفته‌ای؟» و منتظر جواب میانماه نشد و ادامه داد: «گوسفندها گرسنه بودند... می‌توانستم به خاطر جشن آنها را عذاب بدهم؟» و بار دیگر سؤال اولش را تکرار کرد: «تو چرا به جشن نرفته‌ای؟ آه بزغاله‌ام را ببین که از دست زنبوری فرار می‌کند!»

میانماه با صدایی که به زمزمه شبیه بود و به سختی شنیده می‌شد، گفت: «همین طوری.»

عمه جان نگاهی به گوسفندان و نگاهی به میانماه کرد. انگار می‌خواست با نگاه توانایی میانماه را بسنجد. آیا دختری که چنان دروغ بزرگی به گلبانو گفته و به او آسیب رسانده بود، از عهده نگهداری از گوسفندان عزیزش برمی‌آمد. در واقع عمه جان هم ماجرای دروغ میانماه را شنیده بود، اما هیچ وقت به رویش نیاورده بود. انگار اصلاً چیزی نمی‌داند.

سرانجام عمه جان تصمیمش را گرفت؛ چوبدستیش را به میانماه داد و گفت: «این را برای آن بزغاله شیطان و زبان نفهم به تو می‌دهم. بقیه گوسفندها به آن احتیاجی ندارند.»

میانماه خندید. عمه جان گفت: «چه عجب خندیدی. اما وای به حالت اگر یکی از گوسفندها گم شود.» و با مهربانی موهای میانماه را که زیر روسری بیرون زده بود، کشید. میانماه گفت: «مواظبم.»

عمه خانم نگاهی به کوهستان کرد و گفت: «امروز عموجان می‌آید... هر سال روز اول بهار می‌آید و فقط یک شب پیش من می‌ماند و می‌رود. می‌بینی میانماه... می‌بینی. من از برادر شانس نداشته‌ام.»

میانماه حرفی نزد. عمه جان آه عمیقی کشید و گفت: «من رفتم...»

اما دو سه قدم که دور شد، ایستاد و گفت: مطمئنی که به جشن نمی آیی. هنوز نمی از جشن باقیمانده است. آیا می توانی از غذاهای خوشمزه جشن بگذری؟!  
 میانماه باز هم جواب نداد. جو بدستی را به آرامی پشت نزدیک ترین گوسفند زد و گفت: «هی، هی... برویم. من جایی را می شناسم که علف ها بیش خوشمزه تر از این جاست.» و به راه افتاد. عمه خانم روسری بلندش را روی سر جا به جا کرد و به سوی دهکده به راه افتاد.

میانماه از این که همراهانی دارد راضی تر به نظر می رسید. حداقل آن گله کوچک نمی دانست که میانماه چه موجود بیرحم، بی فکر و نفرین شده ای است.  
 میانماه گله را از شیب تپه ای بالا برد. بیشتر حواسش به بزغاله سیاه بود که اگر زنگوله صدا دارش نبود، میانماه رذش را گم می کرد. میانماه روسری سرخایش را روی سر محکم کرد و به سر گوسفندان جاق و پاکوتاهی فریاد زد: «زود باش... ببین عقب مانده ای... همیشه عقب می مانی.»

ناگهان کسی از پشت سرش گفت: «درست مثل من که همیشه عقب می مانم.»  
 میانماه با دستپاچگی برگشت و عمو جان را دید. گفت: «عمو جان، و خودش را در آغوش او انداخت. عمو جان جلیقه بنه ای سیاهی به تن داشت که نا بالای زانوانش می رسید. از موقعی که میانماه به یاد داشت، همین جلیقه را تن عمو جان دیده بود. عمو جان زانو زد نا همقد میانماه شود. میانماه به گونه های بزرگ عمو نگاه کرد و دهنش را روی پیشانی نمناک او کشید. گفت: «عرق کرده اید.»

عمو گفت: «راه دور است... این جا چه می کنی. آه لباسش را نگاه کن با این لباس حسایی دل می بری.»

میانماه گفت: «لباس جشن است.»

عمو جان گفت: «جشن شکوفه ها یا جشن بزغاله ها. امروز که وقت چوپانی

بیست.

میانماه جواب نداد. عموجان به گوسفندها که با رضایت خاطر علف‌های شیرین و نرد را از دل خاک بیرون می‌کنیدند، نگاه کرد. چشمنی که بزغاله سیاه افناد، گفت: «عمهات به جشن رفته و تو را...»

میانماه شتابزده جواب داد: «خودم خواستم عموجان.»

عموجان با تعجب ساختگی گفت: «خودت خواستی هان! چطور؟ مگر دوست بداری در جشن شکوفه‌ها شرکت کنی. همه آدم‌ها جشن و شادی را دوست دارند. من این همه راه از بالای کوه آمده‌ام تا در جشن شرکت کنم و می‌بینی که دیر هم رسیده‌ام. هیچ سالی به موقع نمی‌رسم. چون از بالای کوه تا این جا آن قدر چیزهای زیبا می‌بینم و صداهای مختلف می‌شنوم که معطل می‌شوم.»

میانماه خوشحال بود که عموجان برحرف است و سؤال‌هایش را فراموش می‌کند. عموجان با سرانگشتان کلفت و زمخت خود گونه‌های میانماه را نوازش کرد. انگار که گلبرگی را نوازش می‌کند و مواظب بود. گفت: «بیمار بوده‌ای دخترکم. چه رنگ و روی بریده‌ای داری!»

چشمان میانماه بر از اشک شد. آن روزها آن قدر دل نازک شده بود که از یک احوال‌پرسی و یا سؤال معمولی به گریه می‌افتاد. صورتش را به طرف گوسفندها گرداند و گفت: «من حالم خوب است.»

عموجان برخاست و انگار که چشمان خیس میانماه را ندیده باشد، گفت: «چقدر بزرگ شده‌ای برادرزاده کوجولیم.» و خندید. انتظار داشت میانماه هم همراهش بخندد، اما میانماه با صدای گرفته گفت: «می‌شنوید... صدای ساز را می‌گوییم.»

عموجان به سوی دهکده نگاه کرد و گفت: «می‌شنوم. باد، صدای سرنا را با خود می‌آورد. همان صدای همیشگی. این صدا جزئی از روح ما شده است. صدای سرنایی

که بر بهار درود می فرستند.

سپس به دشت که پیرامونش گسرنده بود نگاه کرد. میانماه گفت: بروید. عموجان، نا جشن تمام نشده است، بروید. و گوسفندهای پراکنده را جمع کرد. عموجان کمی ایناد و میانماه را نگاه کرد. به نظرش می آمد که زیباترین تصویر زندگی جلوی رویش است. دختر جوپانی که لباس جشن بر تن و چوبدستی به دست دارد و گوسفندان پراکنده را جمع می کرد. میانماه به عموجان که همان طور ایناده بود، نگاه کرد و خندید. عموجان گفت: من رستم، اما تو هم زیاد خودت را معطل این گوسفندها نکن. زود بیا. زود. باشد؟

میانماه از بالای تپه گفت: می آیم. برای دیدن شما که هم که شده می آیم. و از همان جا برای عمو دست نکان داد. عموجان لبخند رضایت آمیزی زد و به راه افتاد. میانماه از همان بالا دور شدن عموجان را نگریست که آرام با قدم هایی منظم دور می شد. گاه نیز خم می شد و گلی را می بوید.

عموجان که نقطه سیاهی در میان دشت شد، میانماه روی زمین نشست، صورنش را روی علف های مرطوب گذاشت و گریه کرد. صدای زنگوله بزغاله از دورترها می آمد. میانماه به سرعت برخاست و به دنبال بزغاله که از تپه پایین می رفت، دوید.

شب، همه در خانه شاد بودند. گفتگوها هم همه درباره جشن شکوفه ها و آیین خیرمقدم به بهار بود که آن همه با شکوه برگزار شده بود. عموجان گفت: هر سال که از کوهستان می آیم، مردم دهکده کم تر شده اند. امسال واقعاً تعداد کمی در جشن شرکت کرده بودند.

اسکندر - پدر میانماه - گفت: شاید ما هم مجبور شویم به شهر برویم. و به

عبد مکی بود سارک!

همسر ساکت و کم حرفش نگاه کرد که جای می ریخت. عمه خانم که کنار برادرش  
عموجان نشسته بود و نگاه‌های طولانی و مهرآمیز به او می کرد گفت: «امشب کسی  
حرف از رفتن و مهاجرت نزنند!»

سپس با گله مندی به عموجان گفت: «چطور دلت آمد مرا تنها بگذاری و بروی.»  
عموجان گفت: «اگر دلت نمی خواهد تنها باشی بیا پیش من. من آن جا، آن بالا  
زندگی خوبی دارم. تو هم حتماً خوش می آید که در بالاترین نقطه این منطقه زندگی  
کنی.»

عمه خانم گفت: «من بیایم آن بالا که چه بشود.» و رویش را برگرداند. در همین  
موقع میانماه از اتاق دیگر بیرون آمد. تمام صبح و بعد از ظهر گله عمه خانم را چرانده  
بود. و تنها باداشی که از عمه خانم دریافت کرده بود یک بوسه گرم و محکم بود.

عموجان گفت: «آه... این هم میانماه که دیگر برای خودش ماهی شده است.»  
میانماه کنار در و دور از بقیه نشست و آرزو کرد که هیچ کس کلمه‌ای از او که  
جشن را رها کرده بود، نبرد. عمه خانم گفت: «میانماه آن قدر بزرگ شده که دیگر با  
خیال راحت می توانم گوسفندانم را به دستش بسپارم.»

عموجان گفت: «بله، می توانی سر دختر بچه‌ای را کلاه بگذاری.» و خندید. پدر و  
مادر میانماه هم به خنده افتادند. عمه جان گفت: «دختر بچه ... همین حالا خودت  
گفتی که ... و عموجان بلندترین خنده زندگیش را سر داد و گفت: «گفتم که بزرگ  
شده، اما دلیل نمی شود که همه چیز را بداند و فریب نخورد.»

میانماه سرش را پایین انداخت و دستش را روی نقش قالی کشید. پدر، کمی به  
میانماه نگاه کرد. سپس از عموجان پرسید: «خب برادر، از آن بالا بالاها بگو... از  
کوهستان...»

عموجان گفت: «باید بیایی و ببینی. آن بالا برای خودم جایگاهی درست کرده‌ام»

که با فصر پادشاه عوض نمی‌کنم. فکرش را که می‌کنم افسوس می‌خورم که چرا این همه سال زندگی را در دهکده هدر داده‌ام. زودتر از این‌ها باید جایگاهم را پیدا می‌کردم. مادر میانماه برخاست و به آشپزخانه رفت. عمه جان نیز به دنبالش رفت. عموجان نگاهی آشپزخانه و نگاهی به اسکندر انداخت و گفت: «وقتی زن‌ها به آشپزخانه می‌روند باید منتظر خیرهای خوش باشیم.» و خبر خوش این بود که غذا آماده است. غذای شب عید.

صبح روز بعد، هر چه عموجان منتظر بیدار شدن میانماه این پا و آن با کرد، بیفایده بود. میانماه در تنها اتاق طبقه بالای خانه خوابیده و چشم به سقف مورب دوخته بود. اما صدای عمه‌خانم را از حیاط می‌شنید که به عموجان می‌گفت: «نمی‌توانی زود به زود به دیدنمان بیایی؟ پس چرا این قدر زود می‌روی هان؟» عموجان سرسری جواب داد: «رفتنی باید برود.»

بدر به خانه رفت. از پله‌های جویی بالا رفت و به اتاق میانماه رسید. میانماه نوی رختخوابش دراز کشیده بود و موهای فیهوهای انبوهش روی بالش و نیمی از صورتش ریخته بود. بدر که آمد، وانمود کرد خوابیده است. بدر کنار رختخوابش که وسط اتاق بهن بود نشست و موهای میانماه را از روی صورتش کنار زد. سپس انگشتانش را لای موهای او فرو برد. پلک‌های میانماه لرزید. بدر سر او را بلند کرد و به سینه‌اش چسباند. چشمان میانماه پر از اشک شد و احساس کرد که قلبش از جا کنده می‌شود. بدر بیسانی او را بوسید و گفت: «صبح بخیر دختر چشم گریبان من.»

این حرف میانماه را آشکارا به گریه انداخت. بدر دوست داشت میانماه سرش را روی سینه او بگذارد و گریه کند. و میانماه همین کار را کرد. میانماه دانست اندوهش آن قدر نیرومند است که بدر را نیز تحت تأثیر قرار می‌دهد. بدر گفت: «عموجان

عد مسگری بود مدرک!

می خواهد برود. نمی آیی خداحافظی کنی.

میانماه سرش را نوی سینه پدرش نکان داد. پدر گفت: «نو بزرگ شده‌ای و حالا به حسابت می آورند.»

میانماه گفت: «من نفرین شده‌ام.»

پدر گفت: «نفرین! و سر میانماه را از سینه‌اش جدا کرد و به صورتش که یکسره خیس اشک بود نگاه کرد و بار دیگر گفت: «نفرین! میانماه گفت: «گلبانو!»

پدر و میانماه هرگز درباره انقادی که افتاده بود با هم حرف نزده بودند. هر روز میانماه منتظر بود که پدر صدایش بزند و از او درباره کاری که کرده بود، توضیح بخواهد؛ اما پدر هیچ‌گاه او را صدا نزده بود. پدر می‌خواست میانماه در سکوت و خلوت خود به کاری که کرده بود، فکر کند.

پدر گفت: «نمی‌خواستم هیچ‌وقت درباره گلبانو و دخترش با تو حرف بزنم. اما حالا... میانماه کاری که نو کردی... دروغی که گفתי خطرناک‌ترین کاری است که می‌شود با یک مادر انجام داد. آن هم مادر حساس و ضعیفی مثل گلبانو. اما... چه می‌شود کرد. همه ما در زندگی اشتباهاتی کرده‌ایم. مهم این است که فراموش نکنیم زمانی به خاطر بی‌فکری و ندانم کاریمان جقدر رنج کشیده‌ایم.»

میانماه گفت: «گلبانو مرا نفرین کرده و من هرگز شاد نخواهم بود. گلبانو گفت ای کاش خورشید برایت نیره و نار گردد.»

پدر ساکت ماند. میانماه باز هم به گریه افتاد. پدر گفت: «خب، موقع عصبانیت هر کس چیزهایی می‌گوید که بعداً بنیمان می‌شود. مطمئنم که حالا گلبانو دلش نمی‌خواهد خورشید تو نیره و نار شود. مطمئن باش.»

اما گوش میانماه حرف‌های پدر را نمی‌شنید. پس با صدای لرزانی گفت: «بگذار

همراه عموجان بروم.

پدر جا خورد و پرسید: «بروی؟ با عموجان؟ چطور این به فکر رسیده است.»  
پدر به چشمان قهوه‌ای میانماه نگاه کرد. پدر چشمان میانماه را دوست داشت.  
چشمان میانماه نمناک بود. پدر چشمان او را با دست خشک کرد. میانماه گفت: «باید بروم، بگذارید بروم. من این جا می‌میرم.»

پدر گفت: «آه میانماه! این چه حرفی است. یعنی این قدر زجر می‌کنی؟»  
میانماه گفت: «باید بروم. این جا هیچ چیز، شادم نمی‌کند. نه جشن شکوفه‌ها و نه گله عمه خانم.»

پدر با رنجیدگی گفت: «نه من... و نه مادرت. درست است میانماه؟»  
میانماه دست پدر را بوسید. و پدر دانست که میانماه دوستش دارد. میانماه به پدر که عمیقاً در فکر بود، نگاه کرد. پدر گفت: «نمی‌دانم... من خوشحالی تو را می‌خواهم. اگر با رفتنت...»

میانماه با انتظار به لبهای پدر که اندکی از آن زیر سبیل‌های سیاه و سفیدش پنهان شده بود، نگاه کرد. پدر ادامه داد: «اگر با رفتن شادی از دست رفته‌ات به دست می‌آید من حرفی ندارم.»  
میانماه از این حرف هم خوشحال نشد. سرش را روی شانه پدر گذاشت و مدنی به آن حال، بی حرکت ماند.

- هولی ای کاش بیش خودم بمانی، ای کاش خودم شادی از دست رفته‌ات رابه تو بازگردانم؛ اما میانماه! من آن قدر ضعیفم که نمی‌دانم برای شادی تو چه باید بکنم. چقدر سخت است که... و برخاست، رویش را برگرداند و ادامه داد: «من می‌روم با عموجان صحبت کنم. تو وسایلت را آماده کن. و از در بیرون رفت. میانماه صدای جرق جرق پله‌ها را شنید. همان طور نشست و به روبه‌رویش خیره شد. به همان زودی



عید همگی بود مارک!

از رفتن پشیمان شده بود. ای کاش پدر باز می‌گشت و می‌گفت که مادر اجازه نمی‌دهد همراه عموجان برود. ای کاش عموجان بگوید که نمی‌تواند در کوهستان ازدختری به سن و سال او نگهداری کند. ای کاش عمه جان بگوید که برای چوبانی به او احتیاج دارد.

میانماه بلند شد و از پشت پنجره به پایین نگاه کرد. پدر را دید که با عموجان حرف می‌زند و مادر را دید که با نگرانی به آن دو نگاه می‌کند و بی‌هیج حرفی گفتگوی آن‌ها را می‌شنود. میانماه رختخوابش را جمع کرد. بعد به سراغ لباس‌هایش رفت.

جلوی خانه مادر به حرف آمد و با صدای لرزانی به شوهرش گفت: «هیج می‌دانی چه کار داری می‌کنی؟»

پدر که یک سر و گردن از مادر بلندتر بود، سرش را خم کرد و به جشمان درشت همسرش که حالا بر اثر نگرانی زیباتر شده بود، نگاه کرد و گفت: «خودش می‌خواهد.»  
مادر گفت: «او هنوز بچه است. یک دختر بچه.»

پدر گفت: «بگذار برود. شاید برایش بهتر باشد. حسابی خسته‌ام کرده است.»  
کمی دوری از این‌جا برایش خوب است.»

عمه خانم گفت: «برود بهتر است. شاید نشاطش را در کوهستان به دست بیاورد.»  
عموجان گفت: «پس جی که نشاطش را دوباره به دست می‌آورد. فول می‌دهم بعد از دو هفته شاید هم کم‌تر دختری با لبهای گلی تحویل‌تان بدهم. او آن قدر تغییر کند که...»

عمه خانم که می‌خواست خوش صحبتی کند تا برادرش اسکندر و همسرش کم‌تر غم‌گین باشند، گفت: «نکند آن قدر تغییر کند که اصلاً او را نشناسیم و به خانه راهش ندهیم.»

در همین موقع میانماه در آستانه در خانه ظاهر شد. زیر بغلش بقچه‌ای بود که گل‌های درشت صورتی داشت. عموجان سرش را تکان داد. پدر جلو رفت و گفت: «تو عموی خوبی داری میانماه. یکی از نعمت‌هایی که خداوند به تو داده همین عموبیت است.»

عمه خانم سرش را بفهمی نفهمی تکان داد. پدر ادامه داد: «او تو را با خودش می‌برد. ای کاش...»

میانماه با انتظار به پدرش نگاه کرد. آیا پدر می‌خواست بگوید ای کاش از رفتن منصرف شوی.

پدر کمی به جهره میانماه نگاه کرد. آرزو کرد میانماه خودش از رفتن صرف نظر کند و بگوید که نمی‌رود.

- ای کاش قدر عموبیت را بدانی. حالا دیگه برو.

مادر جلو دوید. شانه‌های میانماه را در دست گرفت و فقط نگاهش کرد. میانماه منتظر نبود که مادر به او بگوید بماند. مادرش را می‌شناخت. اگر پدر با رفتن او موافق بود، مادر هرگز مخالفت نمی‌کرد. میانماه از سکوت مادر آزرده شد. انگار همه منتظر بودند که او برود. انگار بار سنگینی بر دوش همه شده بود. عمه جان چطور؟

- برو میانماه. اما زود برگرد. دلِ گوسفندها برایت تنگ می‌شود. من که جای خود دارم.

و دستی به روی روسری سرخابی میانماه کشید. عموجان که برای رفتن بی‌تاب بود، گفت: «برویم دیگه، من که تاب بیشتر ماندن را ندارم.»

عمه جان رنجید، اما به روی خود نیاورد.

عموگفت: «زندگی من آن بالاست.»

و کوهستان دوردست را نشان داد و به راه افتاد. عمه جان گفت: «به سلامت.»

عبد همگی بود مزک!

---

---

میانماه به پدرش نگاه کرد. منتظر بود نگاهش حرف بزند، اما بدر با صدای گرفته‌ای گفت: هروه و میانماه به دنبال عموجان به راه افتاد.  
نیما، کرم و علی از دور او را می‌بایندند.



## کلبه‌ای پوشیده از گیاهان

عصر، نزدیک غروب عمو و میانماه به بالای کوهستان و به جابگاه دوست‌داشتنی عمو جان رسیدند. عمو انگار که برای اولین بار است کلبه‌اش را می‌بیند با شوق به آن نگاه کرد و گفت: «رسیدیم میانماه خانم، این هم کلبه من. و بکراست به سوی کلبه‌اش رفت. میانماه از همان جا که بود، کلبه را دید که زیر برگ‌های سبز گیاهان پنهان شده بود. عمو پرسید: «خب، جطور است؟ خوشت می‌آید؟» میانماه به کلبه نزدیک شد و به گیاهان که از سرو کول کلبه بالا رفته بودند، نگاه کرد و فقط سرش را تکان داد. عمو جان بازوهایش را باز کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: «خب، حالا میانماه این کلبه، این کوهستان و این هم تو. نمی‌دانم دختری به سن و سال تو چگونه این جا می‌تواند خودش را سرگرم کند. آه... این گیاه شیرین بیان را

بین. بین چطور برگ‌ها بش می‌لرزند.

عمو یکی از برگ‌های ظریف شیرین بیان را میان انگشتان ترک خورده‌اش گرفت و با دقت به آن نگاه کرد. سپس سر برداشت و به آسمان که فقط یکی دو تکه ابر داشت، نگاه کرد و به میانماه گفت: «بارندگی شدید!... این چیزی است که بونه شیرین بیان من پیش بینی می‌کند.»

میانماه که صدایش غم‌گین بود، پرسید: «بارندگی؟»

عمو با آرامش و اطمینان جواب داد: «نترس دختر جان! مگر نا به حال باران ندیده‌ای.»

بعد وارد کلبه شد. میانماه نگاهی به شیرین بیان و نگاهی به آسمان کرد. عمو از نوبی کلبه گفت: «تعجب می‌کنی اگر بدانی که گیاه شیرین بیان می‌تواند تندباد، نوفان، گردباد، زلزله و حتی آتشفشان را هم پیش‌بینی کند.»

میانماه با ناباوری به شیرین بیان نگاه کرد و به دنبال عمو وارد کلبه شد. کلبه یک اتاق بیشتر نبود. گیاهان حتی به کلبه نیز راه پیدا کرده بودند. مخصوصاً پشت تنها پنجره کلبه که رو به دره‌ای سرسبز گشوده می‌شد، پر از گلدان بود. عمو به هر گلدان بادفت نگاه می‌کرد. میانماه با بی‌حوصلگی به کلبه که آن همه کوچک و فقیرانه بود، نگاه کرد. انافک کوچکی نه کلبه بود که میانماه را به سوی خود کشید. آنجا آشپزخانه عمو بود. همه ظرف‌ها و حتی در و دیوار آشپزخانه از دود سیاه شده بود. عمو میانماه را موقع نگاه‌های ناباورش غافلگیر کرد. گفت: «خب، از یک پیرمرد نباید انتظار داشت که زیاد، تر و تمیز باشد. اما از دختری به سن و سال تو انتظارهای زیادی می‌رود. ببینم چطور این کلبه را مثل یک دسته گل تمیز می‌کنی.» و قبل از آن که میانماه حرفی بزند با صدای بلند خندید. گفت: «سرنوشت تو دختر جان این است که عمو و عمه‌ات از نو کار بکشند.»

کله‌ای پوشیده از گیاه.

بعد دستانش را به هم کوبید و گفت: «شام چی بخوریم؟» و میانماه احساس کرد که گرسنه‌تر از آن است که بتواند باز هم صبر کند. عموجان گفت: «نان داریم، پنیر هم داریم، پسته و فندق و گردو هم داریم. خوب است؟ راضی هستی؟» میانماه سرش را تکان داد و با رضایت لبخند زد. عمو گفت: «اما نان‌ها خشک هستند. باید به آن‌ها آب بزیم.»

سبس به سراغ صندوقچه‌ای که گوشه کلبه بود، رفت. دو نان او نوی صندوقچه درآورد و گفت: «این نان‌ها راه‌بابا کوهی، برایم می‌آورد.»

عمو منتظر بود که میانماه فوری بپرسد بابا کوهی کیست، اما میانماه همان طور ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. دو نان را تکان داد و عمو گفت: «خب... پشت کلبه جویباری هست که...» و باز هم نان‌ها را تکان داد.

- آه همان طور به من نگاه نکن. بدو دیگر، برو نان‌ها را آب بزن. نا بیایی من هم چراغ را روشن می‌کنم.»

میانماه نازه متوجه شد که چرا عمو آن طور نان‌ها را تکان می‌داد. عمو برای حرف زدن راه‌های مخصوص خودش را داشت. میانماه نان‌ها را گرفت و از کلبه خارج شد. آخرین اشعه‌ای خورشید در پشت نخته سنگ‌های نیره ناپدید می‌شد. میانماه ایستاد و فرو رفتن خورشید را نگاه کرد. غروب خورشید بیشتر از همیشه او را غم‌گین می‌کرد. گویا آن اتفاق هولناک، آن دروغ بزرگ هنگام غروب خورشید هولناک‌تر به نظر می‌رسید. میانماه از خورشید سرخ و برافروخته چشم‌پرنمی‌داشت. همه جا ساکت و آرام بود. فقط صدای جویبار از پشت کلبه به گوش می‌رسید. میانماه احساس کرد که فقط او در دنیا زنده است. زنده و تنها. احساس درماندگی کرد. نان در دستش لرزید.

اولین شب ورودش به کوهستان شب غم‌انگیزی بود. میانماه دلش خواست بکسره نادهکده و ناخانه‌شان بدود و خودش را در آغوش پدرش رها کند. ناگاه صدایی شنید.

## صدای گلبانو.

- این جا آمده‌ای که چه بشود؟ هان؟ نفرین بر تو... بر تو... برنو...

صدای گلبانو در میان نخته سنگ‌ها انعکاس نرسناکی داشت. میانماه گوش‌هایش را گرفت نا نشود. در این موقع شبح گلبانو از میان نخته سنگ‌ها بیرون آمد. میانماه نان‌ها را در دست فشرد. نان‌ها خرد شدند. صدای خرد شدن نان‌ها مثل صدای فروریخته نخته سنگ‌ها گوش‌خراش و لرزاننده بود. گلبانو روبه روی میانماه ایستاد. خورشید کاملاً ناپدید شده بود. حالا همه جا خاکستری نیره بود. سر نا بای گلبانو خاکستری بود. سر نا بای میانماه هم خاکستری بود. نکه‌های نان از دست میانماه بر زمین ریخت. گلبانو گویی که وردی رانکرار می‌کند. پشت کلبه رفت.

- نفرین بر تو...

میانماه به دنبال گلبانو به پشت کلبه دوید. اما هر چه نگاه کرد گلبانو را ندید. جویبار با صدایی آرامبخش درگذر بود. میانماه ایستاد و نفس عمیقی کشید. تمام تنش می‌لرزید. می‌دانست که گلبانو خیالی بیش نبوده است. می‌دانست که خیال گلبانو در کوهستان هم رهایش نمی‌کند. به جلوی کلبه رفت و در تاریکی نان‌ها را جمع کرد. عموجان با چراغی در دست از کلبه خارج شد و گفت: «شام را بیرون کلبه می‌خوریم.» و چراغ را روی چهاربایه‌ای کنار کلبه گذاشت و دوباره به کلبه بازگشت. میانماه به سرعت خودش را به جویبار رساند، نان‌ها را خیس کرد و وقتی بازگشت، عمو را دید که زیراندازی را جلوی کلبه بهن می‌کرد.

- خب، آمدی... اولین شب آمدن تو باید شب به یاد ماندنی و بی نظیر باشد.

و بار دیگر به کلبه رفت. میانماه همان طور ایستاده بود و نمی‌دانست چه باید بکند. این بار که عمو از کلبه بیرون آمد سفره و دو ظرف با خود آورده بود. گفت: «همان طور نایست دخترخانم...»



کله‌ای پونجده لره گباهان

میانماه سفره را از دست عمو گرفت و بهن کرد. نان‌ها را توی سفره گذاشت و نشست. عمو نیز ظرف پنیر، گردو و فندق را توی سفره گذاشت و نشست. گفت: فقیرانه‌ترین غذاها در چنین حال و هوایی شاهانه به نظر می‌آید. شروع کن که اگر از من عقب بمانی تا صبح از گرسنگی خوابت نخواهد برد.

میانماه لقمه‌ای نان برداشت و به کوه‌ها نگاه کرد. عمو با دهان پر گفت: آن نخته سنگ را می‌بینی؟ میانماه به جهنی که عمو نشان می‌داد نگاه کرد. برگشت و پشت سرش در ناریکی شبح نخته سنگ بزرگی را دید.

- از بالای آن نخته سنگ می‌توانی تمام دهکده را ببینی. باور نمی‌کنی؟ میانماه گفت: راست می‌گویی عمو جان؟

عمو گفت: زشت است که مردی به سن و سال من دروغ بگوید.

میانماه به یاد دروغ بزرگش افتاد، سرش را پایین انداخت و وانمود کرد غذا می‌خورد. عمو گفت: هر موقع که دلم برای دهکده ننگ می‌شود بالای نخته سنگ می‌روم و دهکده را نگاه می‌کنم. باور نمی‌کنی، اما من هر روز تو را می‌بینم که از روز قبل بزرگ‌تر شده‌ای. اگر چند روز فرصت نکنم بالای نخته سنگ بروم، روز بعد تو را به سختی می‌شناسم. از بس که بزرگ شده‌ای!

عمو چنان محکم و جدی حرف می‌زد که میانماه نمی‌دانست حرف‌های او شوخی است یا جدی. میانماه گفت: می‌خواهم بالای نخته سنگ بروم.

عمو گفت: همین حالا؟ نه نه. خطرناک است. حتی باباکوهی هم نمی‌تواند در ناریکی از آن نخته سنگ بالا برود.

میانماه پرسید: باباکوهی کیست؟

عمو گفت: چطور؟ او را نمی‌شناسی؟ او بهترین دوست من در این کوهستان است. باید او را ببینی. درباره‌اش چیزی به تو نگفته بودم. به هیچ کس نگفته‌ام.

می دانی، بعضی حرف‌ها را فقط برای خودم نگه می دارم. دوست دارم کسی نداند که من یک دوست خوب دارم، اما... حالا که تو فهمیده‌ای راز من برای همه فاش می شود. و خندید. میانماه خواست از خودش دفاع کند و بگوید که آن قدر دهانش محکم است که به کسی چیزی نمی گوید. اما عمو آن قدر بلند و کشار می خندید که به او مهلت نمی داد. عمو خنده کنان ادامه داد: «همین روزها سر و کله‌اش پیدا می شود. او هم یک عاشق واقعی است. عاشق گیاهان؛ اما روض عشق ورزیدنش با من متفاوت است. من با پرورش گیاهان به آن‌ها عشق می ورزم، اما باباکوهی با جیدن آن‌ها عشقش را نشان می دهد. خب... او از این راه زندگی می کند.»

عمو با دهان پر و با صدای بلند خندید و ادامه داد: «باباکوهی اولین کسی نیست که عشقش برای او درآمد زاست.»

میانماه با دهان نیمه باز و چشمان ناباور عمو را نگاه می کرد. عمو گفت: «شاید معنی حرف‌ها یم را نمی فهمی هان؟»

میانماه سرش را به علامت نه نکان داد. عمو گفت: «ساده است میانماه... آه تو چرا چیزی نمی خوری؟ ببین... باباکوهی گیاهان دارویی را خوب می شناسد. حتی با چشم بسته هم می تواند بگوید که ده متر آن طرف تر یک گل گاوزبان و یا شاه تره رویده است. آن وقت باباکوهی آن‌ها را در فصل مناسبش می چیند و خشک می کند و... و جرینگ جرینگ بول نوی جیبهای کت... و این بار عمو آن قدر بلند خندید که میانماه واقعاً ترسید.»

سبس ناگهان ساکت شد و گفت: «تو را نمی دانم، دختر جان... اما من خوابم می آید.»

به دنبال این حرف بلند شد و به کلبه رفت. میانماه خوشحال بود که عمو به موقع به نیازهای او پی می برد. چون میانماه از مدت‌ها قبل خوابش گرفته بود و نمی دانست

کجا باید بخوابد.

عمو سرش را از کلبه بیرون آورد و گفت: «کجا باید بخوابی؟ هر جا که دلت می‌خواهد. توی کلبه... بیرون کلبه...»

میانماه شادمانه بلند شد و گفت: «بیرون کلبه؟... راستی؟!»

عمو گفت: «بله، چرا که نه... حالا بگذار من نشک‌ها را بیاورم. تو هم بی‌کار نیست سفره را جمع کن.»

میانماه به سرعت سفره را جمع کرد و به کلبه رفت. بالهاف نشکی از کلبه بیرون آمد. میانماه هم که از کلبه بیرون آمد، عمو گفت: «تو در رختخواب من می‌خوابی... میانماه با دلواپسی پرسید: «پس خودتان چه؟»

عموجان گفت: «من هم در رختخواب باباکوهی می‌خوابم. با این‌که باباکوهی کم به دیدنم می‌آید، اما رختخواب جداگانه‌ای برایش کنار گذاشته‌ام. حالا بیا... بیا بخواب دخترم.»

میانماه به سرعت زیر بتو خزید. نشک به همان زودی خنک شده بود. وقتی میانماه کف بایش را روی خنکی تشک کشید، احساس خوشایندی به او دست داد. میانماه در حالی که بنو را نا‌زیر بینی‌اش بالا می‌کشید، پرسید: «باباکوهی کی می‌آید؟» عموجان تشک خودش را هم بهن کرد و گفت: «شاید فردا... شاید پس فردا... خوبیش این است که همیشه موفعی که هیچ انتظار دیدنش را ندارم، پیدایش می‌شود.» حالا فقط دو چشم میانماه از زیر بتو بیرون بود. جسمانی که محو نماشای ستاره‌ها و ماه بود. اما آن دو چشم به زودی به خواب رفتند. خوابی ناآرام و آشفته. میانماه در خواب دید که با کاسه‌ای شیر در خانه‌ی شراگیم ایستاده است. درست همان گونه که قبلاً ایستاده بود. گلبانو در راه رویش گشود. کاسه شیر را دید و خشمگین شد. همان طور که قبلاً خشمگین شده بود. گلبانو با دست زیر کاسه زد. کاسه به هوا پرتاب شد.

چند قطره شیر به صورت میانماه پاشید و گلبانو فریاد زد: «نفرین بر تو... ای کاش همیشه چشمانت گریان باشد. ای کاش...»

میانماه هراسان از خواب پرید. نفس نفس می‌زد و صورتش از قطره‌های باران خیس بود. اما قدرت نکان خوردن نداشت.

عمو با شتاب بلند شد و گفت: «میانماه...»

میانماه جواب نداد و عمو گمان کرد که او خواب است. پس به آرامی نکانش داد و گفت: «میانماه بلند شو میانماه... همین حالا است که باران تند شود...»

میانماه بلند شد. هنوز چشمانش بر از نساویر خویی بود که دیده بود. عموجان پرسید: «این باران... چطور تو را بیدار نکرد؟!»

میانماه گفت: «بیدار بودم عموجان.. و رختخوابش را جمع کرد و پشت سر عمو وارد کلبه شد.»

## باباکوهی، مردی با ظاهری عجیب

زندگی در کوهستان آن قدر ها هم که عمو جان تصور می کرد برای میانماه جالب نبود. میانماه هر چه سعی می کرد تا چیزی برای سرگرم شدن پیدا کند، موفق نمی شد و عمو جان از این موضوع به حیرت می افاد. آن همه گیاه که دور و بر کلبه روئیده بود، می توانست برای سرگرم کردن تمام عمر عمو کافی باشد. اما میانماه، گیاهان را نمی دید. از آفتاب که آن همه درخشنده و تابناک بود، هیچانزده نمی شد. و از باد که میان درختان دره می پیچید، لذت نمی برد. حتی دو بزغاله خاکستری عمو با آن شاخ های بلند و ریش های دراز و باریک هم نمی توانست میانماه را راضی کند. تنها سرگرمی میانماه این بود که به زحمت از صخره قهوه ای رنگی بالا برود و از آن جا به دهکده اش نگاه کند. میانماه دهکده اش را دوست داشت. خانه های چوبی دهکده که سقف سفال داشت، کوچه بس کوچه های شیب دار و خاکی آن و درختان سبب که در جای جای

دهکده روپیده بود... میانماه همه این‌ها را دوست داشت، اما وقتی به یاد می‌آورد که گلبانو در دهکده محبوبش است و با نفرت به او می‌اندیشد، غم‌گین می‌شد. میانماه دلش می‌خواست از بالای صخره پدرش را ببیند. در وجود پدرش مهری ناگفتنی و توصیف‌ناپذیر وجود داشت. دست‌های پدر گرم و مهربان بود. بوی پدر که می‌آمد آسایش همه دنیا نصیب میانماه می‌شد. اما حالا پدر کجا بود و چه می‌کرد. میانماه به یاد آخرین گفتگویش با پدر افتاد. پدر جقدر راحت با رفتن او به کوهستان موافقت کرد. میانماه با خود گفت: «اگر به اندازه‌ای که من او را دوست دارم او هم مرا دوست داشت، هیچ وقت نمی‌گذاشت از او دور شوم.» و این فکر بهانه‌ای شد که همان‌جا بالای صخره فیهوای بنشیند و گریه کند. میانماه از آن بالا نمی‌توانست پدرش را ببیند. حتی نمی‌توانست «خانه بهداشت» را که محل کار پدرش بود ببیند.

- هوا آن بالا جطور است.

عموجان بود که با فامت بلندش بایین صخره ایستاده بود و مشتاقانه به میانماه نگاه می‌کرد. میانماه که دلش نمی‌خواست عموجان گریه‌اش را ببیند رویش را به سوی دیگری گرداند و گفت: «خوب است... هوا خوب است.»

عموجان گفت: «اما شیرین بیان می‌گوید که امروز باران شدیدی خواهد بارید.»

میانماه به آسمان که آبی و بی‌کران بود، نگاه کرد. حتی یک نکه ابر هم در آسمان نبود. اما آن روزها آسمان نیره بود. میانماه گفت: «آن دورها...»

اما عموجان رفته بود. میانماه بار دیگر به دهکده محبوبش نگاه کرد. سپس به آرامی از صخره بایین آمد. حتی اگر هزار بار دیگر هم از آن صخره بالا می‌رفت، باز هم نمی‌توانست مثل عموجان راحت و بدون لغزیدن از آن بالا برود. میانماه به هر سخنی بود از صخره بایین آمد. حالا دهکده کاکوش پشت نخنه سنگ‌ها پنهان شده بود.

میانماه با خود گفت: «ای کاش هرگاه که رویم را برمی‌گردانم دهکده‌ام را ببینم.» و به

سوی کلبه به راه افتاد. عموجان توی کلبه با گیاه شیرین بیان حرف می‌زد:

- این روزها کمی بکری... هان؟ چه شده... برایم بگو.

و گویی با انسانی حرف می‌زد، منتظر پاسخ شیرین بیان ماند. میانماه نگاهی به

گیاه و نگاهی به عموجان کرد و گفت: گیاهان حرف نمی‌زنند...

عموجان گفت: سر این موضوع با تو بحث نمی‌کنم دختر جان.

به میانماه برخورد. آبا منظور عموجان این بود که میانماه قدرت درک خیلی از

چیزها را ندارد. میانماه گفت: شاید من خیلی چیزها را ندانم. اما... و جنان برافروخته

شده بود که عمو با حیرت نگاهش کرد و گفت: عجب دختری! تو در سنی هستی که

از گاهی کوهی می‌سازی و هر حرف کوچکی می‌تواند باعث گریه کردنت شود.

غم‌هابت را بزرگ می‌کنی و منتظری که کسی... خوب، در هر حال همان طور که

گفتم سر حرف زدن و یا نزدن گیاهان با تو بحث نمی‌کنم. چون این موضوع کاملاً

حسی است. شاید روزی دستگاهی اختراع شود که به وسیله آن بتوان نشان داد که

گیاهان حرف می‌زنند و احساس دارند. شاید هم چنین دستگاهی اختراع شده و ما

نمی‌دانیم. در هر حال من احتیاج به هیچ دستگاهی ندارم، چون خودم همه چیز را

درک می‌کنم. من صدای شیرین بیان را می‌شنوم.

سپس از پشت بنجره به دره نگاه کرد و گفت: وقتی که آفتاب توی دره

می‌درخشد حتی یک لحظه هم نمی‌توانم توی کلبه بند شوم. دلم می‌سراغ دره را

می‌گیرد. آن وقت مجبور می‌شوم به حرف دلم گوش بدهم و راهی دره شوم. مثل حالا....

از این جا به دره نگاه کن. بین... آفتاب جقدر درخشان است. چشم من که تاب دیدن

اینهمه نور را ندارد. تو چطور میانماه...

میانماه روی پنجه‌هایش بلند شد و به دره نگاه کرد. گفت: هفتنگ است...

عموجان گفت: پس نظرت این است! خوب، راه بیفت، باید به دره برویم. چون

باید به حرف دلم گوش بدهم.

بعد از این حرف از نوی صندوقچه چند تا گردو درآورد و نوی دست میانماه گذاشت و گفت: «این‌ها را باباکوهی برآیم آورده است. هر بار که می‌آید کلی سوغانی برآیم می‌آورد. اما... راستی چرا این قدر دیر کرده است؟ چرا نمی‌آید... حالا دیگر برویم. گردوها را نوی راه می‌خوریم.» و پیشاپیش میانماه از کلبه بیرون آمد. میانماه گردوها را نوی جیبش ریخت و دنبال عموجان دوید. عموجان برگشت و به میانماه نگاه کرد، خندید و گفت: «صدای گردوهای تو جیب جقدر فریبنده است.» و دوباره به راه افتاد. دو بزغاله خاکسری دور از هم می‌جرخیدند. عموجان گفت: «شما چطور؟ نمی‌خواهید بیایید.»

گویی دو بزغاله به خوبی حرف عموجان را فهمیدند. چون بلافاصله دویدند و پشت سر میانماه و عموجان حرکت کردند. در دو سه روزی که میانماه به کوهستان آمده بود، عموجان نا جایی که می‌توانست شیر بزها را به خوردش داده بود. میانماه شیر بز دوست داشت، اما اگر عمو باز هم به او شیر نعارف می‌کرد. مطمئناً دلزده می‌شد. میانماه این طوری بود. زود از چیزی دلزده می‌شد و حالا مدت‌ها بود که از کوهستان دلزده شده بود و می‌خواست به دهکده‌اش برگردد. در این موقع به صخره فیهوای رسیدند. باهای میانماه سمت شد. عموجان گفت: «هان؟ جبه؟»

میانماه با دست‌چاچگی گفت: «هیچی.»

عموجان قاه قاه خندید. گفت: «اعتماد به نفس داشته باش دخترم. خب بگو با دیدن صخره ناگهان دلت هوای دهکده‌ات را کرد.»

میانماه چیزی نگفت، اما نوی دلش عموجان را به خاطر این‌که همه چیز را پیشاپیش می‌فهمید و یا حدس می‌زد تحسین کرد. با این حال گفت: «نه... فقط داشتم صخره را نگاه می‌کردم.»



داکوهی، مردی با ظاهری محبت

عمو جان چیزی نگفت. دو بز خاکستری اکنون از عمو جان و میانماه جلو افتاده بودند. گویی بوی علف‌های تُرد و جوان دره را از همان جا شنیده بودند. این نیز از دید عمو جان پنهان نماند و به بزها گفت: «هان؟ شما چنان شده که این طور دمتان را نکان می‌دهید و می‌دوید.»

بعد برگشت و به میانماه که بابتی حالی راه می‌آمد نگاه کرد و گفت: «بزهای من بیشتر از بزهای عمه جان علف تازه دوست دارند.»  
میانماه گفت: «همه بزها...»

عمو جان میان حرفش برید و گفت: «نه... نه... بزها هم مثل آدم‌ها هستند همان طور که بعضی آدم‌ها چیزهای خوب را بیشتر دوست دارند و بعضی کم‌تر، بزها هم همین طورند مثلاً ببین، اطراف ما پر از دختان زیبا و مناظر با شکوه است. اما تو اصلاً متوجه این چیزها نیستی. سرت را پایین انداخته‌ای و به فکر قدم بعدیت هستی. در حالی که بر داشتن قدم بعدی فکر کردن نمی‌خواهد. تو می‌توانی سرت را بالا بگیری، راه بروی و از مناظر اطراف لذت ببری. اما من با تو فرق دارم. هر قدم را که برمی‌دارم فقط برای این است که مناظر جدیدتر را ببینم.»

عمو جان راست می‌گفت. میانماه اصلاً متوجه مناظر دلفریب و با شکوه اطرافش نشده بود. چون در طول راه احساس افسردگی، بی‌کسی و غم می‌کرد. آن همه درختان سرو که نا پایین دره قد برافراشته بودند، آن صخره‌های عظیم و باشکوه که هر چیز دیگری در مقابلشان کوچک بود و آن آسمان بی‌کران که بر دره سابه افکنده بود، هیچ کدام توجه میانماه را جلب نکرده بود. حتی بادی که میان درختان می‌پیچید، به عطرشان آغشته می‌شد و سبب میانماه را در بر می‌گرفت، نیز او را جلب نمی‌کرد. نه؛ میانماه فقط به دهکده‌اش و به گلبانو که با صدای خشمناکی او را نفرین کرده بود، فکر می‌کرد. عمو جان دنبال بزها دوید و در همان حال آوازی را زیر لب زمزمه کرد. زمزمه‌ای آرام و آن قدر

لطیف که میانماه دلش می خواست آواز عموجان هیچ گاه قطع نشود. ناگهان عموجان دست از خواندن کشید و گفت: «خب، حالا دیگر واقعاً برای خوردن گردو بی ناب هضم. دست در جیبت کن میانماه و...» و میانماه دست در جیبش کرد.

- و بگذار من این جا بنشینم و دختری جوان برایم گردو، مغز کند.

عموجان روی سنگی نشست. دو بز که علف های شیرینی پیدا کرده بودند یک لحظه هم از خوردن دست نمی کشیدند. میانماه سنگ کوچکی برداشت، یک گردو را روی سنگ دیگری گذاشت و... عموجان گفت: «یکی از صداهای دلنشین دنیا صدای شکستن گردو میان دو سنگ است. هان؟ نظرت چیست میانماه؟»

میانماه مغز گردو را از میان پوسته آن برداشت و در حالی که به عموجان نزدیک می شد، گفت: «یکی از صداهای دلنشین صدای خرد شدن مغز گردو در میان دندان است.»

عموجان برای میانماه دست زد و او را تحسین کرد.

- باید به تو امیدوار شوم. اگر تو بخواهی می توانی شیرین ترین حرف ها را بزنی. اما میانماه چرا همیشه غمگینی؟ چرا نمی خندی؟ می دانی که مدت ها ست که خدمات را ندیده ام.»

میانماه خندید. عموجان با بی زاری دستش را تکان داد و گفت: «زورکی است. از نه دل بختد. خنده اعتراضی به غم هاست.»

میانماه مغز گردو را به عموجان تعارف کرد. عموجان دهانش را باز کرد تا میانماه گردو را توی دهان او بگذارد. میانماه ابتدا منظور او را نفهمید. اما بالاخره با اشاره های عمو فهمید که چه باید بکند. عموجان دهانش را بست و گفت: «خیلی چیزها باید به تو یاد بدهم.» و بلند شد. بزها هنوز مشغول جربیدن بودند. عمو به آسمان نگاه کرد. سپس به راهش ادامه داد. هنوز تا دره راه زیادی در پیش بود و میانماه نمی دانست آیا

ماناکوهی، مردی با ظاهری عجیب

عمو فصد دارد تا دره برود یا نه. عموجان گفت: «این دره... ندیده‌ای میانماه، اما این دره گاهی بر از آب می‌شود. در واقع دره یک رودخانه است که خشک شده است. اما وقتی بر از آب شود... نو ندیده‌ای؟ گاهی آن قدر بر آب است که طغیان می‌کند. تا حالا دو سه تا از دهکده‌های سر راه رودخانه را سیلاب برده است.» و بی‌آن که به چهره میانماه نگاه کند، به نگرانش پی برد. سپس عمیقاً به فکر فرو رفت. میانماه عموجان را موفع فکر کردن بیشتر دوست داشت. عموجان گفت: «به باباکوهی فکر می‌کنم. نمی‌دانم چرا دیر کرده است... شاید همین حالا باباکوهی از پشت صخره‌ای بیرون بیرون و بگوید: «سلام دوستان، او چنین آدمی است.»

ناگهان عموجان ساکت شد. ایستاد و به اطرافش نگاه کرد. میانماه نفس زنان کنارش ایستاد. از آن همه راه رفتن خسته شده و روی بینیش عرق نشسته بود. میانماه روی بینیش را با روسری پاک کرد، سرش را بالا گرفت و به عمو نگاه کرد. آیا عمو هم به اندازه او خسته بود؟ اما در چهره عمو اثری از خستگی نبود. عمو گویی صدایی می‌شنود. گوش‌هایش را تیز کرده بود. سکوت و دفت عمو چنان عمیق بود که میانماه جرأت نکرد حرفی بزند. سرانجام عمو به حرف آمد و گفت: «باید برگردیم میانماه... باران می‌بارد.»

میانماه به آسمان نگاه کرد. چند تکه ابر از لابه‌لای درختان سرو پیدا بود. میانماه دستش را جلو آورد تا قطره‌های باران روی آن بیفتند. میانماه گفت: «باران نمی‌آید.» عموجان گفت: «من صدای اولین قطره باران را شنیدم. برگردیم میانماه.» و برگشت. میانماه خوشحال از این‌که به کلبه باز می‌گردد، دنبال بزها دوید و در همان حال گفت: «اما عموجان باران نمی‌بارد.»

عموجان گفت: «از من قبول کن دختر... به زودی باران می‌بارد.» میانماه دیگر حرفی نزد. باران می‌بارید و با نمی‌بارید میانماه خوشحال بود که عمو

به کلبه باز می‌گردد. کمی بعد اولین فطره باران روی صورت میانماه افتاد. میانماه به آسمان و بعد به عمو که پشت سرش می‌آمد نگاه کرد و گفت: «باران! عمو جان با بی‌خیالی گفت: «من زودتر از این‌ها فهمیدم که باران می‌آید دختر جان.»

باران کم کم تند شد. عمو جان گفت: «زودباش میانماه... تند بیا... بزها را ول کن خودشان راه را بلد هستند.»

میانماه از باران ناگهانی تعجب کرده و دستباجه شده بود. به همان زودی خیس شده بود. هیچ گاه آن طور سر نا پا خیس نشده بود. پدر هیچ گاه اجازه نمی‌داد که زیر باران بماند. میانماه گفت: «اگر بدرم بدانند...»

عمو جان فریاد زد: «تندتر دختر جان... دستت را را بده به من... و دست میانماه را به دست گرفت و به دنبال خود کشید. میانماه به یاد دست‌های پدرش افتاد. دست‌های عمو نیز گرم و مهربان بودند. اما دست‌های پدر چیز دیگری بودند.

میانماه خسته و از نفس افتاده به دنبال عمو کشیده می‌شد. سر تا پا خیس شده بود و نا زانو گل‌آلود بود. خواست به عمو بگوید که وقتی این همه خیس شده است، دوبدن لزومی ندارد. اما عمو به او مهلت نمی‌داد. خودش نیز خیس شده بود و از نوک موهایش آب می‌چکید. میانماه صدای بزها را از پشت سرش شنید و خیالش راحت شد.

سرانجام به کلبه رسیدند. عمو جان گفت: «زود باش میانماه موهایت را خشک کن. لباست را عوض کن. می‌ترسم سرما بخوری.» میانماه که از سرما می‌لرزید و لب‌هایش کبود شده بود، سراغ بقیچه‌اش رفت. عمو پشت پنجره ایستاد و به باران نگاه کرد. میانماه گفت: «شما... لباستان را عوض نمی‌کنید؟»

باب کوهی، مردی با ظاهری محبت

عمو گفت: «حسابی خیس شده‌ام. اما من هم مثل گیاهی که از باران کیف می‌کند، باران و خیس شدن را دوست دارم... آه ببین این گلدان‌ها چطور با حسرت باران را نماشا می‌کنند.»

سپس یکی از گلدان‌ها را برداشت. گفت: «بیا میانماه... بیا آن‌ها را زیر باران بگذاریم.» و خودش گلدان گل کاغذی را برداشت. میانماه که حالا لباس‌هایش را عوض کرده بود، گلدان شمعدانی را برداشت و خواست از کلبه خارج شود که عمو حلوی در ایستاد و گفت: «بده به من، من خیس هستم... اما تو... بده به من...» و گلدان را از دست میانماه گرفت. میانماه پشت پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد. باران درشت و یکریز بر دره می‌ریخت. گویی درهای آسمان باز شده بود. عمو کنار میانماه ایستاد، میانماه گفت: «قطره‌های باران به درشتی گردوست.»

عمو نیز به بیرون نگاه کرد و گفت: «به باباکوهی فکر می‌کنم. نکند گرفتار این باران شود!»

سقف زیر فشار قطره‌های باران می‌لرزید.



چهار روز بود که باران بی وقفه می‌بارید. میانماه تنها دلخوشیش را هم از دست داده بود. چون دیگر نمی‌توانست از صخره قهوه‌ای بالا برود و دهکده‌ی محبوبش را ببیند. با خودش گفت: «همین که باران قطع شد به دهکده برمی‌گردم. آه... از اول نباید می‌آمدم.»

در صبح پنجمین روز بارندگی وقتی میانماه از خواب بیدار شد، عمو جان هنوز خوابیده بود. میانماه تعجب کرد. همیشه عمو زودتر بلند می‌شد و او را به خاطر برخوابش سرزنش می‌کرد. اما حالا عمو جان که رختخوابش را زیر پنجره انداخته، پشت به او خوابیده بود و فقط سرش از زیر لحاف بیرون بود. میانماه حس کرد سری که از زیر

لحاف بیرون است با سر عموجان فرق دارد. عموجان موهای کوتاه و کم پشت داشت. اما سری که حالا رو به رویش بود پرمو بود. ناگهان نگاه میانماه به چکمه‌های سیاه و گل آلودی که کنار در بود، افتاد. عموجان چنان چکمه‌هایی نداشت. کسی که زیر لحاف خوابیده بود ول خورد و رویش را به طرف میانماه کرد. میانماه جیغ کونااهی کشید. مردی که زیر لحاف بود چشمانش را باز کرد و با دست بالای سرش را جستجو کرد. میانماه نا آن موقع متوجه عینک بالای سر مرد نشده بود. مرد عینکش را برداشت. اما قبل از این که عینکش را به چشم بزند. میانماه لحافش را کنار زد و با شتاب از کلبه بیرون دوید و فریاد زد: «عموجان».

باران ریز و یکنواختی می‌وزید و زمین پوشیده از گل و لای بود. میانماه پشت کلبه رفت، اما عمو آن جا نبود. پیش بزه‌ها هم نبود. بار دیگر فریاد زد: «عمو... عموجان» مرد از کلبه بیرون آمد و از پشت عینکش که شیشه کلفتی داشت به میانماه نگاه کرد. چشمان مرد از پشت شیشه به طور غیرعادی بزرگ به نظر می‌رسید. میانماه سراباخیس به مرد نگاه کرد و با صدای لرزانی پرسید: «عمویم کجاست؟ شما کی هسید؟»

مرد گفت: «بیا تو دختر جان. عمویت گفت که تو به محض دیدن من، مرا می‌شناسی».

میانماه حیران و سردرگم به مرد نگاه کرد. آن وقت با تردید گفت: «باباکوهی!» باباکوهی گفت: «درسته... من بابا کوهیم. حالا بیا نوب کلبه. عمویت خیلی سفارش کرده که مواظبت باشم».

میانماه به کلبه بازگشت. باباکوهی گفت: «نباید آن قدر می‌ترسیدی. آدمیزاد که نرس ندارد. حتی اگر پیرمردی با ظاهر غریب باشد».

میانماه به سر نا بای باباکوهی نگاه کرد. باباکوهی گوزپشت و کوتاه بود و کت

باباکوهی، مردی ماضری عجیب

سیاهی به تن داشت که برایش بزرگ بود. طوری که آستین هایش نا روی انگشتانش می‌رسید. باباکوهی با آن موهای پرپشت و بلند و عینک ته استکانی‌اش به راستی ظاهر غریبی داشت. میانماه از او پرسید: «عمویم کجاست؟»  
باباکوهی در حالی که رختخوابش را جمع می‌کرد گفت: «کاری داشت، رفت. برمی‌گردد.»

میانماه گفت: «اما به من چیزی نگفته بود. فرار نبود برود.»  
باباکوهی که از جمع کردن رختخوابش به نفس نفس افتاده بود، گفت: «من که آمدم او رفت. کاری داشت و رفت... دختر جان حالا فرض کن من عمویت هستم. هان؟ چرا این‌طور نگاهم می‌کنی؟ نمی‌توانی یکی دو روز مرا به جای عمویت قبول کنی!»

میانماه با هراس گفت: «یکی دو روز؟» و رفت نا رختخوابش را جمع کند و آن‌قدر کارش را طول داد تا بیشتر فکر کند. همه چیز به نظرش مشکوک می‌آمد. آمدن باباکوهی آن‌هم نیمه شب؛ رفتن بی خبر عمو جان؛ میانماه دلش شور می‌زد. مطمئن بود که اتفاقی افتاده است. مطمئن بود. دلش به او دروغ نمی‌گفت. میانماه پشت پنجره ایستاد و به دره نگاه کرد. باران چون پارچه نوری نازکی میان او و دره فرار گرفته بود. با وجود هوای ابری، درخت‌ها برق می‌زدند. باران چند روز گذشته حسابی درخت‌ها را تمیز کرده بود. در همین هنگام میانماه از پشت سرش صدایی شنید. برگشت و باباکوهی را دید. باباکوهی خورجینش را جلو کشید و مثنی گیاه خیس از نوب آن بیرون آورد و گفت: «عجب! این‌ها هرگز خشک نخواهند شد.»

سبس پارچه‌ای روی زمین بهن کرد و گیاهان را روی آن پخش کرد. در همان حال گفت: «تو هیچ روزی صبحانه نمی‌خوری؟»  
میانماه پرسید: «صبحانه؟»

آن قدر حواسش پیش عموجان بود که صبحانه را فراموش کرده بود. گفت: «همین حالا صبحانه را آماده می‌کنم.» و کتری را روی چراغ که همیشه با شعله کمی روشن بود، گذاشت و بعد سراغ صندوق چوبی که بر از نان بود رفت. باباکوهی گفت: «آن قدر با عجله آمدم که فراموش کردم برای عموجانت سوغاتی بیاورم.»

میانماه گفت: «عموجان همیشه درباره سوغاتی‌های شما حرف می‌زد. گردو، نان، فندق...»

باباکوهی عینکش را روی بینی بهن و کوتاهش جا به جا کرد و گفت: «راستی؟! آه بس دیگر نا مدت‌ها خودم را نمی‌بخشم.»

میانماه سفره را وسط کلبه انداخت و گفت: «عموحانم کجاست؟»

باباکوهی سر سفره نشست، نکه‌ای نان به دهان گذاشت و تازه آن موقع بود که میانماه فهمید باباکوهی حتی دندان مصنوعی هم ندارد. باباکوهی که انتظار چنین سوالی را داشت، جواب داد: «کاری داشت رفت. برمی‌گردد، نگران نباش. این کتری جوش نیامد؟!» و میانماه مثنی جای در فوری ریخت و آب کتری را روی آن خالی کرد. باباکوهی از همان جا که نشسته بود به پنجره نگاه کرد و گفت: «لعنتی! هنوز هم می‌بارد.»

میانماه استکان جای را جلوی باباکوهی گذاشت. چقدر زود با آن مرد که بهترین دوست عمو بود خودمانی شده بود. باباکوهی بو کشید و گفت: «چه بوی خوبی! در این باران جای بیشتر از همه چیز می‌جسبد.»

باباکوهی که مشغول خوردن شد، میانماه آرام و بی صدا از کلبه بیرون رفت. دلش برای دهکده‌اش بر پر می‌زد. به سوی صخره فهومای رفت. صخره از بارش مداوم باران خیس و لغزنده شده بود. میانماه که به همان زودی خیس شده بود، خواست از صخره بالا برود. کمی که رفت لیز خورد و افتاد. از درد و دل‌تنگی لبانش را به هم فشرد و



باباکوهی، مردی با ظاهری محب

خواست گریه کند. اما فکر کرد گریه کردن در آن وضعیت کار بیهوده‌ای است. پس بی‌اعتنا به دردبایش بلند شد تا بار دیگر از صخره بالا برود، که صدای باباکوهی را شنید.

- عموبت گفت که نگذارم از صخره بالا بروی، گفت که زیر باران نمائی. گفت که...

میانماه که روی صورتش اشک و باران با هم آمیخته شده بود فریاد زد: و عموبیم نگفت کجا می‌رود؟ نگفت که نباید مرا تنها بگذارد؟...

باباکوهی به او نزدیک شد. روی شیشه عینکش پر از قطره‌های باران بود. گفت: «پیرمردی مثل من را اذیت نکن... برگردد. من بیرتر از آنم که...» و میانماه شتابان از کنار باباکوهی گذشت و به کلبه رفت.

عصر همان روز باران قطع شد. میانماه که منتظر چنین چیزی بود به سوی صخره فوه‌ای رفت. و این کار را جان آرام و بی‌صدا انجام داد که باباکوهی اصلاً متوجهش نشد. میانماه با حسی درونی فهمیده بود که هرگاه قدمی به سوی صخره برمی‌دارد، باباکوهی بیدایش می‌شود و حرفی می‌زند تا او از رفتن به سوی صخره منصرف شود. اما حالا باباکوهی نوبت کلبه با گیاهان دارویش سرگرم بود. میانماه به بهانه سرزدن به بزها که مدت‌ها بود از طویله بیرون نیامده بودند از کلبه خارج شد، اما یک لحظه هم معطل نکرد و به سوی صخره که اینک با نور خورشید خشک می‌شد رفت و با جالاکی بی‌مانندی خودش را از صخره بالا کشید. فکر و شوق دیدن دهکده به دست و پایش نیرومندی و توانایی بخشیده بود. میانماه سرانجام به بالای صخره رسید. ایستاد و نفس عمیقی کشید. باد روسری سرخابیش را به بازی گرفت. خورشید بر تنش تابید و گرمش کرد. میانماه شوقزده به دهکده‌اش نگاه کرد... دهکده... آیا آن ویرانه‌های آب گرفته دهکده‌اش بود. چه شده بود؟ چه بلایی به سر دهکده‌ی محبوبش آمده بود.

غصه‌اش گرفت و به گریه افتاد. حالا دیگر دلیل غیبت ناگهانی عمو را می‌دانست. در همین موقع باباکوهی از کلبه بیرون آمد و میانماه را بالای صخره دید. با دست‌باچگی به سویش دوید و گفت: «بیا پایین دختر جان. آن بالا چه خبر است که همان طور ایستاده‌ای؟!»

میانماه از بالای صخره به باباکوهی و پشت خمیده‌اش نگاه کرد و از این‌که او با همدستی عمو او را بی‌خبر گذاشته بودند، کینه‌اش را به دل گرفت. باباکوهی با دلخوری گفت: «نباید آن بالا می‌رفتی، نباید...»

میانماه با شناب از صخره پایین آمد، از کنار باباکوهی گذشت و در حاده‌ای که به کوه‌بایه ختم می‌شد به راه افتاد. باباکوهی از پشت سرش فریاد زد: «کجا می‌روی دختر جان صبر کن، صبر کن...»

اما میانماه گویی صدای او را نمی‌شنید و هم‌چنان می‌دوید. دهکده‌ی محبوبش ویران شده بود. دهکده‌اش نبود، سیل همه چیز را با خودش برده بود. پدرش ... مادرش ... عمه جان ... چه بلایی به سرشان آمده بود!

بار دیگر باران ریز و تندی شروع به باریدن کرد. فطره‌های باران مانند سوزن بر سر و صورت میانماه نیش می‌زد. روسری سرخ‌پیش از آب سنگین شد. چکمه‌های لاستیکی سرخ‌پیش نیز گل‌آلود و سنگین شده بود. باباکوهی پشت سرش می‌دوید و فریاد می‌زد: «عجب دختری! عجب دختری... صبر کن...»

اما میانماه لحظه‌ای هم نایستاد. چرا عمو جان تنه‌ایش گذاشته بود؟ چرا به او نگفته بود که چه بلایی به سر دهکده‌اش آمده است. آن‌جا دهکده‌ی میانماه بود. پس او حق داشت که همه چیز را درباره‌ی دهکده و خانواده‌اش بداند. عمو جان دهکده را دوست نداشت. او عاشق کوهستان بود. اما حالا دهکده ویران شده بود و کوهستان سالم و دست‌نخورده باقی مانده بود. پس میانماه حق داشت که زودتر از این‌ها از بلایی که به

سر دهکده‌اش آمده بود با خبرشود.

میانماه هم‌چنان می‌دوید و گریه می‌کرد. هر چه پایین‌تر می‌رفت راه گل‌آلودتر می‌شد. او خسته و ناتوان از سراشیب جاده پایی می‌رفت که به زمین افتاد و تمام صورت و سرو لباسش گل‌آلود شد. میانماه نوی گیل‌ها بی‌حرکت ماند و زارزار گریست. باباکوهی نفس زنان بالای سرش رسید و با صدایی که می‌لرزید و گرفته بود گفت: «ببین چه بلایی سر خودت آورده‌ای، بلند شو... بلند شو...»

میانماه گذاشت تا باباکوهی پیر و ناتوان، بلندش کند. باباکوهی به سرناپای گل‌آلود میانماه نگاه کرد و گفت: «این چه وضعی است... و به چشمان اشک‌آلود میانماه نگاه کرد. گفت: « کمی گریه کن، هیچ ضرری ندارد که گریه کنی! اما با این حرف میانماه احساس کرد که دیگر نمی‌تواند گریه کند. باباکوهی به میانماه نگاه کرد. میانماه با رنگ پریده و تن لرزان جلوی او ایستاده بود و دندان‌ها بش از سرما به هم می‌خورد. باباکوهی خواست او را به کلبه بازگرداند که میانماه نجواکنان گفت: « من می‌خواهم به دهکده‌ام بروم... خواهش می‌کنم...»

در نگاه میانماه التماس بربر می‌زد. باباکوهی نمی‌دانست چه بکند. عمو به او گفته بود که نگذارد میانماه چیزی درباره‌ی دهکده‌اش بفهمد، اما حالا که میانماه خودش همه چیز را فهمیده بود. حالا که سراپا گل‌آلود و گریان روبرویش ایستاده بود، چطور می‌توانست مانعش شود. گذشته از این آیا دیر یا زود میانماه نباید می‌فهمید که چه اتفاقی افتاده است.

باباکوهی لبخند تلخی زد و به ناچار گفت: «خب، بیا با هم برویم. من که حرفی ندارم... و پیشاپیش میانماه به راه افتاد.



## مادری در میان سیلاب

دهکده کاکوش را آب برده بود. نه خانه‌ای باقی مانده بود، نه مدرسه‌ای و نه خانه بهداشتی. آب با جنان شبابی می‌گذشت که سراهش هیچ چیز باقی نمی‌گذاشت. میانماه و باباکوهی بالای نخته سنگی ایستاده بودند و به آب خروشان نگاه می‌کردند. میانماه نمی‌توانست باور کند که زمانی آن‌جا دهکده‌ای بود و مردمانی در آن زندگی می‌کردند. آب، حتی درخت‌های سیب دهکده را نیز از جا کنده و با خود برده بود. میانماه سعی کرد از همان‌جا خانه‌شان را پیدا کند. اما حتی نتوانست حدود خانه‌شان را پیدا کند. میانماه با صدای لرزانی از باباکوهی پرسید: «مردم چه شده‌اند؟ کجا هستند؟ مادرم... پدرم...»

باباکوهی بعد از سکونی طولانی جواب داد: «بعضی از آن‌ها نجات پیدا کرده‌اند.»

میانماه با هراس به باباکوهی نگاه کرد و پرسید: بعضی... پس... و زار زار گریه کرد. باباکوهی نمی دانست برای دلداری میانماه چه بگوید. او می دانست که سیل شبانه، خانه ها را ویران کرده و مردم را با خود برده است. اما از پدر و مادر میانماه خبر نداشت. اصلاً آن ها را نمی شناخت. روز قبل او برای فروش گیاهان داروبیش به دهکده کاکوش می رفت که دید اثری از دهکده باقی نمانده است. آن وقت به سراغ عمو به بالای کوهستان آمد تا او را با خبر کند.

میانماه گفت: «هاور نمی کنم... مثل یک رویای وحشتناک می ماند... مثل...»

باباکوهی گفت: «حق داری دخترم... حق داری...»

میانماه فریاد زد: «من دختر شما نیستم.»

باباکوهی از پشت عینک نه استکانیش به میانماه نگاه کرد و گفت: «معلوم است

که دختر من نیستی. تو دختر کسی دیگری هستی و من از روی محبت...»

میانماه گفت: «پدرم... او کجاست؟»

اما منتظر جواب نشد. خواست از تخته سنگ پایین برود که باباکوهی نگهش

داشت و گفت: «همه جا گل است. نرو... نوبی گل ها گیر می کنی.»

میانماه دستش را از دست باباکوهی بیرون کشید. باباکوهی تلاش کرد که

نگهش دارد، اما نگرانی و دلواپسی میانماه را چند برابر قوی تر کرده بود. باباکوهی گفت:

«نرو... رفتنت چه فایده ای دارد. همه چیز ویران شده... از بین رفته.»

میانماه با درماندگی پرسید: «پس چه باید بکنم؟»

باباکوهی گفت: «دنبال من بیا. من تو را از روی صخره ها به آن طرف دامنه می برم.

جایی که گروه نجات چادر زده ماند. هر کسی که زنده مانده است، آن جا ست. شاید

پدر و مادرت هم آن جا باشند.»

اما خودش هم می دانست که برای دلخوشی میانماه آن حرف را می زند. دهکده

کاکوش را سیل برده بود و بعید به نظر می‌رسید که حتی یک نفر هم زنده مانده باشد. باباکوهی به آرامی گفت: «با من بیا!»

اما میانماه چشم از آب بر نمی‌داشت. آب وحشی می‌خروشید و سه راه خود همه چیز را می‌بلعید. میانماه پرسید: «عموجان کجاست؟» و به دنبال باباکوهی به راه افتاد. باباکوهی جواب داد: «من از کجا بدانم دختر جان! خب حتماً برای کمک به زنده‌ها رفته است.» و پیشاپیش میانماه قدم‌های گل‌آلود برمی‌داشت. چکمه‌های سیاهش که تا روی زانو می‌رسید آغشته به گلی تیره و چسبنده بود. چکمه‌های میانماه هم از گلی سنگین شده بود و راه رفتنش را مشکل می‌کرد. زمین پوشیده از علف‌های بلند و سنگ‌ها ی خزه گرفته بود. باران ریز و یکنواخت می‌بارید و سیلاب با صدایی هراس‌انگیز درگذر بود. میانماه به سیلاب گل‌آلود نگاه کرد. جسد سگی روی آب بالا و پایین می‌رفت. دل میانماه بیشتر از همیشه گرفت. چشم از آب گرفت و به پشت خمیده باباکوهی نگاه کرد. باباکوهی که کت سیاهش خیس آب بود، گفت: «بیا دختر جان، همین حالا می‌رسیم.»

ناگهان صدایی از بالای سرشان به گوش رسید. هر دو ایستادند و به بالا نگاه کردند. هلیکوپتری در فاصله کمی از زمین به آن‌ها نزدیک می‌شد. مردی نیز از نوبی آن برای آن دو دست تکان می‌داد. هلیکوپتر پایین‌تر آمد. باباکوهی گفت: «برای نجات کسانی که در سیل مانده‌اند آمده... برویم دختر جان.» و بار دیگر به راه افتاد. میانماه در حالی که هنوز به هلیکوپتر نگاه می‌کرد به دنبال او راه افتاد. و پرسید: «پس کی می‌رسیم؟»

ایستاد نا گل‌های چکمه‌اش را پاک کند.

باباکوهی جواب داد: «خودم هم نمی‌دانم دختر جان... امدادگرها همین اطراف جادر زده بودند. اما...» و برای ادامه حرفش به تردید افتاد. میانماه پرسید: «چه اتفاقی

افزاده بابا کوهی. چرا به من نمی‌گویی؟

خودش را به بابا کوهی رساند، گوشه کنش را کشید و با التماس نگاهش کرد.  
- به من بگو چه شده؟

بابا کوهی گفت: «من هم مثل تو دختر جان. از چیزی خبر ندارم. فقط حدس می‌زنم که سیلاب باعث شده که امدادگرها از این جا بروند. ببین، آن جا را ببین. و به جایی که بر جمی سرخ برفراز میله‌ای آهنی نکان می‌خورد، اشاره کرد. بابا کوهی گفت: «اشتباه نکرده‌ام. سیلاب همه جا را گرفته و امدادگرها مجبور شده‌اند سیل زده‌ها را از این جا ببرند. اما بر جمشان را جا گذاشته‌اند.»

هلیکوپتر هنوز در رفت و آمد بود و صدای گوشخراش مثل هنداری به گوش می‌رسید. میانماه ایستاد و به هلیکوپتر نگاه کرد. دیگر توان راه رفتن نداشت. آن همه راه از کوهستان تا کوهپایه، و نگرانی از دست دادن پدر و مادر و عمه، او را کم کم از پای در می‌آورد. بابا کوهی برگشت و به میانماه که همان طور ایستاده بود، نگاه کرد و با لحن دلداری دهنده‌ای گفت: «نگران نباش دختر جان، پدر و مادرت سالم هستند و خوشحالند از این‌که موقع سیل تو در جای امنی بوده‌ای.»

میانماه از تصور این‌که پدر و مادرش با چه وحشتی با سیل روبه رو شده‌اند لرزید. چرا میانماه نباید در چنان موقعیتی پیش پدر و مادرش باشد. اینهمه سال میانماه از خانه دور نشده بود، اما حالا که به کوهستان رفته بود، سیل آمده بود. میانماه گفت: «همه چیز عجیب است.»

بابا کوهی با وجود پیری، خستگی‌اش را نشان نمی‌داد. گفت: «چه چیز عجیبی از زندگی دیده‌ای دختر جان؟»

میانماه گفت: «چرا من نباید پیش پدر و مادرم باشم. چرا درست موقعی که سیل آمد من پیش عمو بودم. چرا قبلاً نبودم. چرا بعداً نیستم.»



باباکوهی برگشت و شانه‌های خیس و لرزان میانماه را در دست گرفت و به صورتش نگاه کرد. آب از موهای میانماه به صورتش می‌چکید. لباسش نیز یکسره خیس شده بود. باباکوهی گفت: «اتفاق»، دختر جان، جواب آنچه که می‌خواهی بدانی اتفاق است. تو اتفاقی پیش عمویت رفتی، من اتفاقی با عمویت آشنا شدم. همه چیز میانماه خانم ... همه چیز اتفاقی است.»

میانماه با شتاب گفت: «این‌ها فکریایی است که خودم کرده‌ام، وقتی آن روز گلبانو را در دهکده دیدم، از خودم پرسیدم چرا باید او را ببینم، چرا باید آن دروغ بزرگ...»

میانماه ساکت شد نازه به یاد آورده بود که باباکوهی خبری درباره دروغ بزرگ او نمی‌داند. میانماه با گفتن این حرف، گلبانو و زنبق را به یاد آورد. حالا آن‌ها کجا بودند، نکند بلایی به سرشان آمده باشد!

- نفرین بر تو دختر دراز گیسو...

میانماه برای لحظه‌ای سیل و بدر و مادرش را فراموش کرد و به یاد گلبانو افتاد. نکند سیل او را با خود برده باشد! میانماه با خود گفت: «اگر اتفاقی برایش افتاده باشد...» بیشتر که فکر کرد دید از این‌که اتفاقی برای گلبانو افتاده باشد، نه دلش راضی است. راضی؟ میانماه خودش را به خاطر افکارش سرزنش کرد. اما اگر گلبانو گرفتار سیل شده باشد، میانماه برای همیشه از دست او و نگاه‌های پر کینه‌اش راحت خواهد شد!

- گوش کن دختر جان... فکر می‌کنم بهتر است همراه گروه نجات بروی!

میانماه به خود آمد و با گیجی به باباکوهی نگاه کرد. باباکوهی به هلیکوپتر نگاه کرد و ادامه داد: «این برایت بهتر است. آن‌ها تو را پیش خانواده‌ات می‌برند...» و کلمه خانواده را آن قدر آرام گفت که فقط خودش شنید. میانماه گفت: «بروم؟!»

به هلیکوپتر نگاه کرد. کسی از نوی هلیکوپتر هنوز برای آن‌ها دست نکان می‌داد و سعی می‌کرد با ایما و اشاره حرف بزند. باباکوهی گفت: «برو میانماه... شاید پدر و مادرت را پیدا کنی. حداقلش این است که پیش همولابنی‌هایت می‌روی. از ماندن پیش من که بهتر است.»

میانماه جواب نداد. به سیلاب نگاه کرد که گل‌آلود و شنابان در گذر بود. آیا باباکوهی می‌خواست از دستش خلاص شود و با خیال راحت پیش گیاهان دارویی برود؟ میانماه در همین فکرها بود که ناگهان در میان آب تیره و موجدار چیزی دید. چیزی نوی آب فل می‌خورد و همراه امواج بالا و پایین می‌رفت. میانماه با خود گفت: «باز هم جسد حیوانی است.»

اما قبل از این که نگاه از جسم شناور بگیرد از وحشت نفسش بند آمد. باباکوهی رد نگاه میانماه را دنبال کرد. از نه دل آه کشید. سپس نوی سرش کوبید و گفت: «یک بجه است... نگاه کن یک بجه است.» و خودش را به آب انداخت. میانماه نرسان و لرزان فریاد زد: «باباکوهی.»

اما باباکوهی در آب پیش می‌رفت و هرآن ممکن بود که با نیروی آب از پای درآید و غرق شود. میانماه دستانش را کنار صورتش گذاشت و جیغ خفه‌ای کشید. هلیکوپتر حالا به پایین ترین حد ممکن رسیده بود. میانماه با نگاه التماس آمیزی به مردی که نوی هلیکوپتر بود نگاه کرد. خواست از او کمک بخواهد ولی انگار در خواب می‌خواهد فریاد بکشد، دهانش باز نمی‌شد. باباکوهی حالا به بجه شناور رسیده بود. میانماه نوی دلش گفت: «خدایا کمک... کمک کن.»

باباکوهی بجه را از نوی آب گرفت. میانماه خندید. بجه موهای کم پشت و کوناهی داشت. میانماه گفت: «دختر است.» باباکوهی باتوانی غیرعادی آب را شکافت و به سوی میانماه آمد. هلیکوپتر

رفت و آمد. مرد نوی هلیکوپتر چیزهایی می گفت، اما صدایش شنیده نمی شد، بابا کوهی از آب بیرون آمد. سراپا خیس بود. میانماه گفت: «او را به من بدهید. زنده است؟... زنده است؟»

باباکوهی که از نفس افتاده بود، بچه را نوی بغل میانماه گذاشت و گفت: «نمی دانم... بعید است...»

میانماه از تصور این که بچه مُرده ای را در بغل گرفته است، لرزید. باباکوهی به هراس میانماه پی برد و گفت: «شاید زنده باشد.»

میانماه به صورت دختر بچه نگاه کرد و ناگهان چنان آمی کشید که باباکوهی نرسید. پرسید: «چی شده دختر جان؟!»

میانماه به نوبت به دختر بچه و باباکوهی نگاه می کرد و توان حرف زدن نداشت. باباکوهی گفت: «هان؟ نکند او را می شناسی؟»

میانماه سرش را نکان داد و گفت: «این... زنبق است... گلبانو... زنبق...» دست میانماه می لرزید و نزدیک بود که زنبق را به زمین بیندازد. باباکوهی گفت: «مواظب باش... نکند او را بیندازی... می ترسم... اصلاً او را به من بده.» و میانماه گذاشت باباکوهی زنبق را از نوی دستانش بیرون بکشد. چشمان زنبق بسته بود و مزه و موهایش بالابه ای گل فهومای پوشانده شده بود. میانماه با صدای لرزانی گفت: «او مُرده... مُرده...» باباکوهی دستی به صورت گل آلود بچه کشید و گفت: «نمی دانم... پنج شش ماه بیشتر ندارد.»

حالا هلیکوپتر بیشتر از همیشه پایین آمده بود و مرد با بلندگو شروع به حرف زدن کرد.

- همین راه را پیش بروید. بعد، کوه را دور بزنید. می شنوید... کوه را دور بزنید... آنجا هلیکوپتر می تواند بنشیند.

باباکوهی گفت: «شنیدی میانماه... باید برویم... آه نگاه کن این بچه زنده است.»  
 میانماه به پلک‌های لرزان زنبق نگاه کرد و از شادی لرزید. مرد از نوی هلیکوپتر  
 پرسید: «بچه زنده است؟»  
 میانماه و باباکوهی سرشان را بالا گرفتند و هر دو با هم فریاد زدند: «بله... زنده  
 است...»

مرد گفت: «بس عجله کنید... بچه به مراقبت احتیاج دارد.»  
 با این حرف میانماه و باباکوهی معطل نکردند. باباکوهی پیشاپیش میانماه به راه  
 افتاد. چکمه‌هایش بر از آب شده بود و جلوی راه رفتنش را می‌گرفت. بس، بار دیگر  
 ایستاد، زنبق را به دست میانماه داد و آب چکمه‌هایش را خالی کرد. در همان حال  
 گفت: «حتی مغز سرم هم نم کشیده است.»  
 میانماه با دست صورت زنبق را پاک کرد. باباکوهی زنبق را از دست او گرفت و  
 گفت: «معجزه است... معجزه...»

میانماه گفت: «فکرتش را بکنید باباکوهی ما باید درست موقعی به پایین کوه برسیم  
 که آب زنبق را با خود می‌آورد. این معجزه است باباکوهی با اتفاق.»  
 باباکوهی گفت: «این بچه لااقل یک شبانه روز نوی آب بوده است، زنده ماندنش  
 معجزه است. اما این که ما باید او را از آب بگیریم... اتفاق است دختر جان.»  
 میانماه که تند قدم برمی‌داشت تا زنبق را بهتر ببیند، گفت: «ببینید... خیلی  
 سرحال است... سلام زنبق.»

زنبق با ناباوری به میانماه نگاه کرد. باباکوهی گفت: «زندگی بر همه چیز بیروز  
 می‌شود دختر جان!»

میانماه، زنبق را به خود فشرد. همیشه آرزو داشت زنبق را همان طور محکم بغل  
 کند و... ناگهان صدای ناله خفیفی شنید و بعد زنبق به گریه افتاد. ایستاد و به زنبق

نگاه کرد و باباکوهی را صدا زد. باباکوهی خودش را به آن‌ها رساند و پرسید: «هان چه شده... دخترک چرا گریه می‌کند.» و باز صدای ناله‌ای برخاست و گریه زنبق بیشتر شد. باباکوهی گفت: «کسی همین دور و بره‌است.»

میانماه گفت: «زنبق فهمید... همین‌که صدای ناله به گوشش رسید، گریه را سر

داد.»

باباکوهی میان گل ولای را جستجو کرد. آیا ممکن بود کسی میان گل‌ها گیر افتاده و به کمک احتیاج داشته باشد. باباکوهی گفت: «آه... این گل لعنتی... آن قدر نیره است که چیزی... چیزی... این‌جا را نگاه کن. کسی این‌جاست.»

باباکوهی زانو زد. موهای آشفته و گیل‌آلود زنی از میان گل‌ها بیرون زده بود. میانماه، زنبق را که هنوز گریان بود به خود فشرد و به باباکوهی نزدیک شد. قلبش با صدایی غیرعادی می‌تپید. باباکوهی سرزن را از میان گل‌ها بیرون آورد. گفت: «یا خدا... یا خدا... آدم چه چیزها می‌بیند.»

میانماه جیغ کشید. زنبق بلندتر از قبل گریه کرد. میانماه باز هم جیغ کشید. باباکوهی طاقش را از دست داد و گفت: «ساکت شو دختره بی‌فکر... چرا جیغ می‌زنی. بچه را می‌ترسانی... این زن... هنوز زنده است.»

زن چشمان بی‌فروغش را باز کرد و خیره به باباکوهی نگریست. نگاهش غریب بود. انگار از سرزمینی دور و یا از پشت انبوهی مه نگاه می‌کرد. باباکوهی با این نگاه‌ها آشنا بود. زن ناله‌ای کرد. باباکوهی گل‌ها را از صورت او کنار زد. میانماه گفت: «او را بیرون بیاورید.»

اما باباکوهی می‌دانست که بی‌فایده است. نگاه زن غریبی بود. نگاه مسافری که برای آخرین بار به زادگاهش می‌نگرد، و می‌داند برای همیشه خواهد رفت. زن ناله‌ای دیگر کرد. میانماه حالا جرأت پیدا کرده بود به زن نزدیک شد. زنبق خودش را به طرف

زن آویزان کرد. میانماه بار دیگر جیغ کشید. کنار زن زانو زد و با گریه به باباکوهی گفت: «گلبانو... این گلبانوست. مادر زنبق!»

باباکوهی گفت: «یاخدا، یاخدا... چه دنیای غریبی است.»

گلبانو با چشمانی بی‌رمق به دوردست‌ها نگاه می‌کرد. حتی قدرت نداشت چشمانش را به سوی زنبق و میانماه بگرداند. میانماه گفت: «ببین گلبانو... زنبق پیش من است. او زنده است. من مراقب او هستم.»

می‌خواست دل گلبانو را به دست بیاورد. آن نفرین تلخ هیچ‌گاه از یادش نمی‌رفت. لبان گلبانو جنبید. باباکوهی گفت: «می‌خواهد حرف بزند.»

میانماه، زنبق را نکان داد و گفت: «آرام باش... ساکت باش مادرت می‌خواهد حرف بزند.»

گلبانو چیزی گفت. ولی صدایش آن قدر آرام بود که نه میانماه و نه باباکوهی چیزی نشنیدند.

میانماه گفت: «بلندتر گلبانو... بلندتر.»

گلبانو تمام توانش را جمع کرد. میانماه زنبق را به باباکوهی داد، خود سرش را به صورت گلبانو نزدیک کرد و گفت: «چه می‌خواهی گلبانو... تو حالت خوب می‌شود.» گلبانو به آرامی گفت: «تو را نفرین کرده بودم...»

دل میانماه لرزید. حالا چه وقت تکرار و یادآوری نفرین بود. گلبانو به سخنی نفس کشید. آب و گل راه گلویش را بسته بود. گلبانو گفت: «مواظب زنبق... باش...» میانماه با شوری غیرعادی گفت: «پس چی که مواظبتش هستم. حتی یک لحظه هم از او دور نمی‌شوم.»

گلبانو گفت: «نفرینت کرده بودم... اما حالا... کینه‌ای در دلم نیست. اگر مواظب زنبق باشی... ای کاش خورشیدت گرم...»

و میانماه دیگر چیزی نشنید. گلبانو را نکان داد و گفت: «حرف بزن... حرف بزن. بس مرا بخشیده‌ای... نفرینت را...»  
 باباکوهی او را کنار کشید. گفت: «راحتش بگذار...»  
 میانماه فریاد زد: «حرفش ناتمام ماند... با او حرف دارم. با من حرف دارد.»  
 باباکوهی گفت: «بیا... زنبق را بگیر. او زنبق را به تو سپرد. تو برایش مادری کن. بیا برویم.»

میانماه زنبق را گرفت. به گلبانو نگاه کرد که چشمان گل آلودش را روی هم گذاشته بود. و شبیه مجسمه‌ای گلی روی زمین افتاده بود. به باباکوهی گفت: «همین طور... رهایش کنیم... کاری بکن باباکوهی. نگذار همین طور...»  
 باباکوهی گفت: «چه کاری از دست ما برمی‌آید. بگذار همین جا به آسودگی بخوابد. برویم میانماه... بیا... بیا بچه را زودتر از این محل دور کنیم. دریادش می‌ماند و غصه می‌خورد.»  
 هر چند زنبق کوچک است... اما خدا می‌داند که همه چیز به یادش می‌ماند. و دست میانماه را گرفت و با خود کشید.

سرانجام به پشت کوه رسیدند. باباکوهی و میانماه بالای صخره‌ای ایستادند و به محوطه‌ای که رو به روبشان بود نگاه کردند. هلیکوپتر می‌خواست همان جا بنشیند. باد هلیکوپتر که به لباس‌های میانماه و باباکوهی خورد از سرما به خود لرزیدند. باباکوهی زنبق را میان بازوانش پنهان کرد. هلیکوپتر روی زمین نشست. و مردی با کلاه آهنی از آن پایین پرید و به باباکوهی و میانماه اشاره کرد که سریع‌تر سوار شوند. باباکوهی با احتیاط از صخره پایین رفت. میانماه به دنبال بود. مرد کلاه آهنی پرسید: «شما این جا

چه می‌کنید؟ این بچه هنوز زنده است؟ و بچه را از دست باباکوهی گرفت. باباکوهی گفت: «زنده است...»

میانماه با صدای لرزانی گفت: «من او را می‌شناسم.»

اما صدایش را نه مرد کلاه آهنی و نه باباکوهی نشنیدند. باد هلیکوپتر صدایش را با خود برد. مرد کلاه آهنی گفت: «زودتر سوار شوید.» و همان طور که زنبق را بغل گرفته بود به طرف هلیکوپتر دوید. باباکوهی، میانماه را جلو راند و خودش پشت سر او به راه افتاد. از نوی هلیکوپتر مرد دیگری که خلبان بود زنبق را از دست مرد کلاه آهنی گرفت. میانماه پشت باباکوهی پنهان شد. گفت: «نمی‌روم...»

آن مردهای غریبه و هلیکوپتری که صدایش آزار دهنده بود به شدت او را ترسانده بود. باباکوهی گفت: «باید بروی میانماه... به نفع خودت است...»

میانماه گفت: «نه... نمی‌روم...»

مرد کلاه آهنی گفت: «این جا از سرما می‌میری... ببین هنوز باران می‌بارد. آسمان را ببین، ابرها را ببین... هنوز خطر که رفع نشده هیچی، هر لحظه وضعیت خطرناک‌تر هم می‌شود.»

مرد کلاه آهنی که به خاطر صدای هلیکوپتر مجبور بود فریاد بزند، کمی با باباکوهی و کمی با میانماه حرف می‌زد. باباکوهی گفت: «میانماه... زنبق به تو احتیاج دارد. پس کمکش کن که تنهایی و بی‌کسی را حس نکند.»

میانماه به زنبق که نوی دست‌های خلبان بود، نگاه کرد. در یک لحظه به یاد گلبانو افتاد. حالا که زنبق به کمکش احتیاج داشت میانماه می‌توانست جبران کند. می‌توانست دروغ بزرگش را با نگهداری از زنبق جبران کند.

میانماه به باباکوهی نگاه کرد. باباکوهی با نگاه به او گفت که برود. خلبان از نوی هلیکوپتر دست میانماه را گرفت و بالا کشید. میانماه از آن جا به باباکوهی نگاه کرد.



مرد کلاه آهنی به باباکوهی گفت: شما هم عجله کنید... بفرمایید...  
 باباکوهی گفت: نه... شما بروید. من همین جا می مانم.  
 مرد کلاه آهنی با ناهواری به باباکوهی نگاه کرد و گفت: دیوانه شده‌اید... سر تا پا  
 خیس هستید. هیچ دِه و روستایی باقی نمانده که بتوانید غذایی به دست بیاورید...  
 باباکوهی گفت: من این جا می مانم... عادت دارم. می دانم چطور خودم را زنده  
 نگه دارم. شما بروید. و بعد با صدایی بلند به میانماه گفت: خدا حافظ میانماه،  
 مواظب دخترک باش. او را به تو می سپارم و تو را به خدا.  
 میانماه با التماس گفت: شما هم بیایید.  
 هر چند باباکوهی را مدت کمی بود که می شناخت، اما در همین مدت کم به او  
 عادت کرده بود. در وجود باباکوهی چیزی بود که اعتماد میانماه را جلب کرده بود.  
 باباکوهی جواب میانماه را نداد. فقط دستش را برای میانماه تکان داد. مرد کلاه آهنی  
 سوار هلیکوپتر شد. خلبان به او گفت: نباید پیر مرد را تنها بگذاریم.  
 مرد گفت: چاره‌ای نیست. من این پیرمردها را خوب می شناسم، به حرف هیچ  
 کس گوش نمی دهند. و در هلیکوپتر را بست. خلبان در جایگاه خودش نشست و  
 کمی بعد هلیکوپتر آرام آرام از زمین برخاست. قلب میانماه فرو ریخت. هرگز هلیکوپتر  
 سوار نشده بود. ترس از پرواز و دوری از باباکوهی افسرده‌اش می کرد. مرد کلاه آهنی به  
 میانماه گفت: بنشین!  
 اما میانماه دوست داشت همان طور بایستد و باباکوهی را ببیند که در میان  
 صخره‌ها کوچک و کوچک تر می شود.  
 مرد کلاه آهنی، کلاهش را از سر برداشت و مانند شی مزاحمی به گوشه‌ای پرت  
 کرد. مرد موهای سفیدی داشت که او را پیرتر از سنش نشان می داد. به میانماه گفت:  
 «بیا، بیا این دختر کوچولو را بغل بگیر، هر چه باشد تو باید راه و رسم بچه‌داری را بهتر

از من و جناب خلبان بلند باشی.»

خلبان رویش را برگرداند و خندید. میانماه زنبق را از دست مرد مو سفید گرفت. حالا لباس های زنبق کمی خشک شده بود. مرد مو سفید گفت: «این هلیکوپتر یک گنجینه واقعی است، هم لباس های خشک داریم و هم کلی بیسکویت و کمبوت و خوراکی... خب دختر خانم کدامش را دوست داری. می خواهی لباس خودت و این دختر بچه را عوض کنی؟»

میانماه با شادی از این پیشنهاد استقبال کرد؛ خواست بلند شود و به نه هلیکوپتر برود، اما مرد مو سفید گفت: «همین جا بنشین، هر چه لازم باشد برایت می آورم.» کمی بعد لباس آبی رنگ فشنگی تن زنبق بود. میانماه زنبق را به خودش چسباند و از بنجره هلیکوپتر زمین را نگاه کرد که سراسر پوشیده از آب بود.

## غصه‌های مرد کوهستان

بعد از مدت‌ها باران فرو نشست. ابرها از روی خورشید کنار رفتند و پرتو آن همه جا را گرم کرد. عموجان از صخره‌هایی که بخار از آن‌ها برمی‌خاست بالا می‌رفت و سخت در فکر بود. آرزو می‌کرد راه رسیدن به کلبه‌اش هرگز به پایان نرسد. چطور می‌توانست چشم در چشم میانماه بدوزد و بگوید پدرش، مادرش، عمه جان و همه کسانی را که می‌شناخت از دست داده است. میانماه به اندازه کافی دختر غمگینی بود. پس عموجان چطور می‌توانست به او بگوید که به همان زودی محبوب‌ترین افراد زندگی‌اش را از دست داده است. عموجان به یاد خانواده‌اش و همه کسانی که در سیلاب گرفتار شده بودند به گریه افتاد.

ناگاه صدایی شنید. گوش نیز کرد. صدای زنگوله بود. عموجان به اطرافش نگاه کرد. صدا از پشت تخته سنگی به گوش می‌رسید. عموجان به طرف تخته سنگ رفت.

صدا از زنگوله بز سیاه عمه خانم بود. عموجان با دیدن بز زنگوله دار داغ دلش نازه شد. با خودش گفت: «باید عمه جان را به زور هم که شده پیش خودم و به کلبه کوهستانی می بردم. جقدر سهل انگار بودم!»

به طرف بز رفت. بز با دیدن عموجان کمی نگاهش کرد. بعد بنای دویدن گذاشت. عموجان به دنبالش دوید. گفت: «صبر کن... کاریت ندارم.» اما بز وحشت زده می گریخت. عموجان گفت: «بالاخره می گیرمت.» و بالاخره بز سیاه را که یک زنگوله کوچک فشنگ از شاخش آویزان بود، گرفت و به باد عمه خانم او را به خودش چسباند. و این بار چنان بلند گریه کرد که خودش به حیرت افتاد. بز سیاه را کشان کشان به طرف تخته سنگی برد. خودش روی تخته سنگ نشست و شاخ های بز را محکم گرفت. بعد به آسمان نگاه کرد که صاف صاف بود. گفت: «می بینی بزغاله جان... می بینی آسمان صاف است. باید هم صاف باشد. چون تمام غصه هایش را گریه کرده است. و حالا نوبت گریه ماست.» و های های به گریه افتاد. گریه اش که آرام شد سرش را به زیر انداخت و علف های زیر پایش را با نوک باله کرد. آیا او بود که علف ها را له می کرد. مگر او نبود که می گفت همه گیاهان و بونه ها و درختچه ها درک و شعور دارند. پس حالا چه به سر او آمده بود. آیا دیدن آن همه اجساد گل آلود که با دستان خودش از نوی آب و بازمیان گلی و لای بیرون کشیده بود، او را بی رحم و سنگدل کرده بود؟ عموجان بز را رها کرد و برخاست. دیگر دیدن کوهستان دلش را نمی لرزاند. دیگر برای رسیدن به کلبه و احوالبرسی از گیاهان محبوبش بی تاب نبود.

- ای کاش کلبه ام را سبیل می برد، اما...

عموجان در تمام طول راه به صحنه هایی که دیده بود، فکر می کرد. امدادگران جان خبلی از مردم را نجات داده بودند. با این حال تعداد کشته شده ها بسیار زیاد بود. ردیف

## عصه‌های مرد کوهستان

اجساد گل آلود را به یاد آورد و قلبش فشرده شد. برای دلداری خودش گفت: هر کسی به روشی می‌میرد... هر کس بالاخره باید برود. و باز به یاد میانماه افتاد. جطور می‌نوانست حقیقت را به او بگوید. صدای زنگوله بز را پشت سرش می‌شنید و خوشحال بود که بز سیاه بی‌هیچ ضرب و زوری به دنبالش می‌رود.

سرانجام به کلبه‌اش رسید. حال و حوصله احوالپرسی از شیرین بیان را نداشت. در کلبه را باز کرد. منتظر بود میانماه با دیدنش به سویش بدود و سؤال بیجش کند. اما نوری کلبه هیچ کس نبود. بارجه سفیدی وسط کلبه بهن بود که رویش پر از گیاهان سبز دارویی بود. به یاد باباکوهی افتاد و خوشحال شد که میانماه را به دست آدم مطمئن سپرده است، اما حالا باباکوهی کجا بود؟ میانماه کجا بود؟ عمو جان خودش را دلداری داد که هر جا هستند با هم هستند. چکمه‌هایش را درآورد. آخرین بار که چکمه‌هایش را درآورده بود کی بود؟ به یاد نداشت. اما وقتی آن چکمه‌های سنگین لاسنیکی و گل آلود را از با درآورد احساس سبکی کرد. رفت و به رخنه‌هایش نکیه داد. خوابش می‌آمد. چشمانش از بی‌خوابی سرخ شده و بلبک‌هایش ورم کرده بود. عمو در آن مدت کوناه بسیار بیر و خسته شده بود. نگاهی به دور و بر اتاق انداخت. بوی گسی گیاهان دارویی اتاق را پر کرده بود. عمو جان نمی‌توانست بی‌کار بنشیند. بلند شد و گیاهان دارویی را با بارجه‌اش جمع کرد و از کلبه بیرون آمد. بز سیاه بیرون کلبه ورجه ورجه می‌کرد. آفتاب درخشان‌تر از همیشه بود. عمو بارجه را جلوی کلبه بهن کرد و با دست گیاهان را روی آن بخش کرد. هر آن منتظر بود که صدای میانماه را بشنود. اما سکوت کوهستان را پر کرده بود. عمو جان به سراغ بزهایش رفت. جلو آن‌ها پر از علفونه نازه بود. عمو جان خیالش راحت شد. گفت: هر جا هستند به زودی برمی‌گردند. و بز سیاه عمه جان را صدا زد. بز آرام به او نزدیک شد و از دور بزها را دید با شادی دور خودش چرخید. آن وقت سرش را پایین انداخت و وارد طویله شد.

عموجان در طویله را بست.

بالاخره باباکوهی برگشت. ننها یک کیسه از دوشش آویزان بود. دو دوست بکدیگر را بغل کردند. عموجان سعی کرد گریه نکند. اما شانه‌های مهربان باباکوهی به او می‌گفت که غم‌هایش را گریه کند و عموجان به گریه افتاد. در میان حق حق گریه‌اش همه چیز را تعریف کرد. و باز هم گریه کرد. باباکوهی او را از خود دور کرد و گفت: «خب بس است دیگر. مرد گنده. خجالت بکش.»

اما خودش نیز به گریه افتاده بود. عموجان دور و بر را نگاه کرد و پرسید: «میانماه کجاست؟ چطور به او بگویم...»

باباکوهی گفت: «میانماه... آه میانماه رفت. با امدادگرها رفت.»

عموجان با ناباوری نگاهش کرد. گفت: «امدادگرها...»

باباکوهی به راه افتاد. به گیاهانی که جلوی روی پارچه بخش شده بود نگاه کرد و گفت: «خوب کاری کردی این‌ها را بیرون آوردی... این آفتاب خیلی زود گیاهان را خشک می‌کند.»

بعد از این حرف کوله‌اش را از روی دوش برداشت، برای گیاهان جدید روی پارچه جا باز کرد و کوله‌اش را کنار پارچه خالی کرد. تمام این کارها را با آرامش انجام می‌داد. عموبا ناباوری سر جایش ایستاده بود. حتی توان راه رفتن نداشت. باباکوهی، کارش که تمام شد برگشت و به عمو نگاه کرد. گفت: «همان جا نایست... بیا... بیا برایم تعریف کن!»

عموجان به راه افتاد، به او نزدیک شد و گفت: «این تویی که باید همه چیز را برایم تعریف کنی. من میانماه را به تو سپرده بودم. اما کو؟... دختر را چه کردی؟»

لحن عموجان خشمگین بود. آیا این عموجان بود که با محبوب‌ترین دوستش

این گونه حرف می زد. بابا کوهی دلخور شد. گفت: «چاره ای نداشتم... باید می رفت...»  
 عمو جان گفت: «حنی نتوانستی یک روز از او نگهداری کنی.»  
 بابا کوهی گفت: «صحبت نگهداری نیست. مگر بچه شیرخواره بود که به مراقبت من احتیاج داشته باشد.»

عمو جان گفت: «نگفته بودم نگذار چیزی از آمدن سیل بفهمد.»  
 بابا کوهی گفت: «من خیلی سعی کردم. اما از یک لحظه غفلت من استفاده کرد و خودش را به صخره رساند. آن وقت همه چیز را فهمید و به طرف دهکده اش دوید. من هم با این که پیرمردی بیش نیستم دنبالش کردم. به او رسیدم و گفتم که برگردد، اما گوشش بدهکار نبود. من از پس او بر نمی آمدم عمو... او بالاخره همه چیز را می فهمید.»  
 عمو ساکت شد. روی تنه بریده درختی نشست و به روبه رویش خیره شد. روبه رویش نخته سنگ های عظیم خاکستری سربرافراشته بود. عمو همیشه از دیدن آن سنگ های باشکوه نوان و نیرو می گرفت. اما حالا رنگ خاکستری سنگ ها او را دلگیر می کرد گفت: «حالا میانماه کجاست؟ نباید می گذاشتی برود.»  
 بابا کوهی گفت: «من به او گفتم برود. اصرار هم کردم. گفتم شاید زودتر خانواده اش را پیدا کند.»

عمو زبر لب گفت: «کدام خانواده؟»  
 بابا کوهی صدای او را نشنید و ادامه داد: «غیر از این ها ما یک بچه از آب گرفتیم. یک بچه پنج - شش ماهه، میانماه گفت که بچه را می شناسد. بچه زنده بود. فکرش را بکن که یک بچه پنج شش ماهه دست کم یک روز نوبی آب غلت خورده اما زنده مانده است معجزه نیست عمو...»

عمو گفت: «قسمش بوده زنده بماند.»  
 بابا کوهی گفت: «شاید هم اتفاق بوده است. کسی چه می داند!»

عمو وسط حرف او بلند شد. به بونه شیرین بیان نگاه کرد. شیرین بیان با زبان خاصی که فقط عمو آن را می شنید و سردر می آورد، می گفت هوا خوب و آفتابی است. عمو به آسمان نگاه کرد و گفت: «بله، هوا آفتابی است.» و دوباره روی ننه درخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت. باباکوهی کنار او روی زمین نشست و پرسید: «چه خبر؟»

عمو در همان حالت گفت: «خبر؟ ... خبر این که همه مرده اند. همه مردم دهکده کاکوش مرده اند.»

باباکوهی سکوت کرد. برای دلداری عمو حرفی نداشت بگوید. فقط گفت یک بچه همان که ما از آب گرفتیم... او زنده مانده.»

عمو گفت: «فکرش را بکن باباکوهی همه مرده اند... خیلی سخت است که حمد خواهرت را از زیر گل ها بیرون بکشی. اما من این کار را کردم. زن برادرم - مادر میانماه - را هم از زیر گل ها بیرون آوردم. اما... هر چه گشتم برادرم را پیدا نکردم... فکرش را بکن، الان برادرم جایی میان گل هاست و یک دنیا گل و آب روی او را گرفته است.»

باباکوهی دستش را روی زانوی عمو گذاشت و به آرامی گفت: «با این فکرها خودت را آزار نده. شاید او زنده باشد. کسی چه می داند!»

عمو سرش را تکان داد و گفت: «همه مرده اند... می شنوی باباکوهی.»

بعد از این حرف بلند شد و با پشتی خمیده به کلبه رفت. باباکوهی همان جا که نشسته بود ماند، زانوانش را بغل گرفت و از پشت عینک ذره بینی اش کوهستان را نگاه کرد که در برتو خورشید می درخشید. در همین موفم در کلبه باز شد و عمو بیرون آمد. چکمه های سیاهش را با کرده بود و ظاهراً می خواست به جایی برود. باباکوهی بلند شد. پرسیده کجا؟... کجا؟»

عمو گفت: «می روم میانماه را پیدا کنم. طفلک حتماً نا حالا حقیقت را فهمیده



است. من باید کنارش باشم. او به من احتیاج دارد!  
برای اولین بار باباکوهی خودش را به خاطر فرستادن میانماه با امدادگرها سرزنش کرد. گفت: «من هم می‌آیم.» و قبل از این که منتظر نظر عمو باشد گفت: «اما اول باید این گیاهان را نوی کلبه ببرم. چون معلوم نیست که کی برمی‌گردیم.» و با سرعت پارچه را از روی زمین جمع کرد و به کلبه برد. عمو جان نیز به طویله رفت تا علوفه چند روز بزها را جلویشان بگذارد. کمی بعد دو مرد بی‌آن که با هم حرف بزنند از کوهستان پایین آمدند.



## پسری پشت درخت‌ها گریه می‌کند!

زنبق یک لحظه هم آرام نمی‌گرفت و بکریز گریه می‌کرد. میانماه هر کاری از دستش برمی‌آمد برای آرام کردن زنبق انجام می‌داد. خم می‌شد و او را پشتش سوار کرد؛ شکلک در می‌آورد و می‌خندید، دور چادر می‌چرخید و صدای اسب در می‌آورد. با این حال زنبق که همیشه چشمانش پر از اشک بود، ساکت نمی‌شد. میانماه از ناتوانی خودش به گریه افتاد. در همین موقع گوشه چادر کنار رفت و امدادگر جوانی که کفش و شلوار و پایین مانتویش گلی بود وارد شد. گفت: «حالت چطور است میانماه!» میانماه جواب نداد و فقط به زنبق نگاه کرد. امدادگر که حتی روی گونه‌اش هم گلی بود، گفت: «هرایت یک دوست آورده‌ام تا از تنهایی ... آه کجا رفت؟» میانماه خوشحال شد. دست کم می‌توانست برای دوستش درددل کند. شاید، با

هم نوانستند زنبق را آرام کنند. کمی بعد امدادگر آمد. همراهش زنی بود که چشمان گود افناده و گونه‌های فرورفته‌ای داشت. امدادگر رو به زن کرد و گفت: «این دختر ماه، میانماه است. و این کوچولو هم... زنبق...»

نگاه صنم خانم به زنبق بود. با دیدن زنبق چشمانش پرفروغ شده بود. امدادگر جوان متوجه این تغییر شد. نگاهی به زنبق و نگاهی به صنم خانم انداخت. صنم خانم دستش را روی سینه‌اش گذاشت. با صدای لرزانی گفت: «اگر بچه گرسنه است... من شیر دارم.»

میانماه ایستاده بود و حرف نمی‌زد. حتی زنبق نیز برای لحظه‌ای دست از حق هق کردن کشید. امدادگر زنبق را از بغل میانماه گرفت. وقتی او را در آغوش صنم خانم رها کرد دید که لباس او از تراوش شیر تر شده است. صنم خانم به گوشه جادر رفت و سینه‌اش را در دهان زنبق گذاشت. زنبق آرام گرفت. صنم خانم آرام گرفت و امدادگر به میانماه لبخند معنی داری زد و از جادر خارج شد. میانماه با ناپاوری به زنبق و صنم خانم نگاه کرد. زنبق جقدر راحت و آرام به نظر می‌رسید. چهره صنم خانم نیز لطف و مهربانی خاصی پیدا کرده بود. مثل این بود که هر دو گشملده‌های خود را پیدا کرده بودند.

میانماه کمی دیگتر ماند. سپس از جادر بیرون آمد و از کنار ردیف جادرها گذشت. سبزه‌ها کنار و با نوبی جادرها نشسته بودند. همه شان غم‌گین و افسرده بودند. آن‌ها همه چیزشان را از دست داده بودند. میانماه با وحشت با خودش گفت: «نکنند پدر و مادر من هم...» و جرأت نکرد افکارش را ادامه بدهد. اشک گوشه چشمانش را با دست پاک کرد. آیا از نفرین گلبانو نبود که سبیل آمده بود و میانماه را از خانواده‌اش دور کرده بود. از روزی که گلبانو نفرینش کرده بود، حتی یک روز را خوش و بی‌دغدغه نگذرانده بود. با خودش گفت: «ای کاش آن دروغ بزرگ را نمی‌گفتم، ای

بسی پست درخت‌ها گریه می‌کند!

کاش گلبانو نفرینم نمی‌کرد. اما گلبانو گفت که بخشیده... گفت که... ناگهان صدای آشنایی شنید:

- این تویی میانماه.

میانماه با ناپاوری برگشت و نیما را دید. نیما به او نزدیک شد و گفت: «تو

این جایی میانماه.»

میانماه که از شادی دیدن یک آشنا سرخ شده بود و گونه‌هایش می‌لرزید گفت:

«نیما... تو نیمایی... باور نمی‌کنم. بقیه کجا هستند. پدر من. پدر تو. ماما جیم جیم...»

نیما که دهانش به خاطر دندان‌های درشانش بسته نمی‌شد. سرش را پایین

انداخت و بی مقدمه گفت: «همه مرده‌اند... هیچ‌کس زنده نمانده است.»

میانماه با ناپاوری به نیما نگاه کرد. نیما که همدردی از دهکده‌اش را پیدا کرده

بود، گفت: «همه را سیل برد، اما...»

میانماه آشکارا به گریه افتاد. گریه کردن در آن وضعیت برای هیچ‌کس عجیب

نبود. همه سیل‌زده بودند و همه چیزشان را از دست داده بودند. نیما دست‌نباچه شد. گفت:

«من هم تنها هستم. پدر و مادرم را سیل برده. ماما جیم جیم هم... من شبانه از خانه

بیرون آمده بودم. با کرم و علی فرار داشتیم که نیمه شب به شکار برویم. شکار

خرگوش. فکرش را بکن میانماه توی آن باران که چند روز بود بکریز می‌بارید، خرگوش

کجا پیدا می‌شد؟ با این حال ما سه نفر فرار گذاشتیم. می‌خواستیم یک شب بارانی

بیرون خانه باشیم. شکار خرگوش بهانه بود. نیمه شب من از خانه بیرون آمدم و به

فرارگاهمان رفتم. فرارگاه کنار نخه سنگی بالاتر از دامنه کوه بود. هر چه منتظر شدم کرم

و علی نیامدند. خواستم به خانه برگردم که صدایی شنیدم... فکر کردم صدای

جانوری... چیزی است. صدا می‌بلندتر شد. نمی‌توانم بگویم شبیه چه بود، اما لحظه‌ای

بعد دیدم آب همه جا را گرفت. هوا تاریک بود و من... من چیز زیادی ندیدم. اما

صبح... هیچ چیز از دهکده باقی نمانده بود.  
 نیما حرف می زد و میانماه گریه می کرد. نیما گفت: «نباید گریه کنی. من با خودم فرار گذاشتم که گریه نکنم. گریه ندارد... این جا همه مثل ما هستند.»  
 میانماه از بی خیالی نیما اوقاتش تلخ شد و با عصبانیت گفت: «نو بسر بی رحمی هستی! و به سوی جادر به راه افتاد.»

آن روز میانماه یکسره گریه کرد. تمام صبح و بعد از ظهر نه جادر نشست و به یک نقطه خیره شد. زنبق را نیز یکسره از یاد برده بود. حالا صنم خانم با رضایت خاطر زنبق را بغل می کرد و هر سرو رویش بوسه می زد. گاه نیز صورت او را به صورتش می چسباند و چشمانش پر از اشک می شد. گویی به یاد خاطراتی دور می افتاد که این چنین تحت تاثیر قرار می گرفت.

بعد از ظهر، نزدیک غروب صنم خانم زنبق را بغل کرد. از موقعی که به زنبق شیر داده بود، یک لحظه هم او را زمین نگذاشته بود. و حالا آماده می شد که همراه زنبق برای گرفتن سهمیه شام از جادر بیرون برود. قبل از رفتن از میانماه پرسید: «نو نمی آیی؟»  
 میانماه سرش را تکان داد. صنم خانم گفت: «گرسناهات نیست. نکند می خواهی از گرسنگی بمیری!»

میانماه گفت: «آره... می خواهم بمیرم.»  
 صورت صنم خانم پر از غصه شد. حلقه مویش را زیر روسری کرد و گفت:  
 «دختر بزرگم درست مثل نو بود. لجباز و... همیشه غصه دار و زود رنج. به او گفتم مگر از پوست نخم مرغ درآمدی که این قدر نازک نارنجی هستی. این را که می گفتم بیشتر لجبازی می کرد. نو هم مثل او هستی. تو را که می بینم به یاد او می افتم. اصلاً تو... و به

پسری پشت درختها گریه می‌کند!

میانماه نزدیک شد تا نوازشش کند. میانماه خودش را عقب کشید. صنم خانم با صدای مهربانی گفت: «من جای مادر نوام.»

میانماه با صدای لرزان و بغض آلودی گفت: «هیچ کس جای مادر من نیست...»

بعد نگاهش به زینق افتاد که انگشتش را می‌مکید. او جقدر راحت صنم خانم را به جای مادرش قبول کرده بود. گفت: «زینق را به من بدهید!»

صنم خانم خودش را عقب کشید. نگاه خیره میانماه را که دید به نه جادر خزید و گفت: «نه... نه...»

میانماه گفت: «من و بابا کوهی زینق را از آب گرفتیم... او دختر گلبانوست.»

صنم خانم گفت: «نه... او دختر من است این بنفشه من است. او را با بول ابریشم خریده‌ام... او را به گران‌ترین قیمت خریده‌ام.»

صنم خانم این را گفت و گریزان از دست میانماه از جادر بیرون رفت.

زینق که در آغوش صنم خانم آرامش غیرقابل باوری به دست آورده بود، میانماه را نگاه کرد. صنم خانم به زینق گفت: «هرویم... باید برای میانماه هم غذا بگیریم.»

کمی بعد میانماه نیز از جادر خارج شد و در میان گلی‌ها شروع به دویدن کرد. دلش می‌خواست تا توان دارد همان طور بدود و از اردوگاه سبیلزده‌ها بگریزد. ای کاش آمدن سبیل در خواب اتفاق افتاده بود. ای کاش چشمانش را می‌بست و همین‌که آن‌ها را باز می‌کرد، دوباره خودش را زیر درختان سبب دهکده کاکوش می‌دید. ای کاش گلبانو زنده بود و باز هم او را نفرین می‌کرد. میانماه به نفرین او راضی بود، فقط به این شرط که همه چیز مثل سابق باشد.

میانماه از کنار جادرها و از نوی گودال‌های آب می‌گذشت و آب گل‌آلود را به اطراف و به مردمی که می‌رفتند شامشان را از جادر مواد غذایی بگیرند می‌پاشید. مردم اعتراض می‌کردند و بر سرش فریاد می‌زدند. ولی میانماه هیچ در بند این چیزها نبود. او

فقط می خواست بگریزد. می خواست فرار کند. می خواست تمام گودال‌های آب را پشت سر بگذارد تا شاید دهکده کاکوش از پس آن‌ها سر برآورد.

سرانجام ردیف جادرهای سبیلزدگان تمام شد. هوا مرطوب بود و آسمان با آن که خورشید غروب نکرده بود، نازیک بود. آسمان هنوز پر از نکه ابرهای سیاه بود که اگر به هم می پیوستند باز هم می باریدند. میانماه غم‌گین و از نفس افتاده ایستاد. دهنش را روی سینه‌اش گذاشت و به سخنی نفس کشید. نه گلپوش خشک شده بود. ناگهان احساس کرد صدایی می شنود. صدای گریه کسی می آمد. سابه تنومندی کمی دورتر از او توجهش را جلب کرد. آرام به طرف درخت رفت. باز هم ایستاد. در آن تاریکی چه کسی می توانست باشد. میانماه دختر محتاطی بود. پدرش به او آموخته بود که در تاریکی زیاد از خانه دور نشود. اما حالا آن صدای گریه، در آن محل غریب او را کنجکاو کرده بود. مخصوصاً این که صدا به نظرش آشنا آمد. میانماه روی پنجه‌های چکمه‌های سرخابی و گل‌آلودش به درخت نزدیک شد. پشت درخت ایستاد و گوش کرد. بگری به شدت گریه می کرد. میانماه صدای نیما را شناخت. نیما حق حق گریه می کرد. گویی جایی دنج و خلوتی گیر آورده بود تا راحت و بی دغدغه گریه کند. میانماه از گریه نیما گریه‌اش گرفت. همیشه گریه دیگران او را هم به گریه می انداخت. اما آن روزها دل نازکتر از همیشه شده بود و هر چیز کوچکی اشکش را سرازیر می کرد. میانماه کمی دیگر ایستاد. خواست پیش نیما برود، اما پشیمان شد. چه کسی دوست دارد گریه‌اش را دیگران ببینند! میانماه دختر باهوشی بود و می دانست بگری به سن و سال نیما آن قدر غرور دارد که نمی خواهد کسی ضعف و گریه‌اش را ببیند. اما حالا او چرا گریه می کرد. مگر او نبود که به میانماه گفته بود، نباید گریه کند. مگر او با خودش فرار نگذاشته بود که گریه نکند. بعد از این یادآوری‌ها میانماه همان طور که آرام نزدیک شده بود خواست برگردد، اولین قدم را که برداشت نیما از جا پرید و



بسی بشت درختها گریه می‌کند!

برسید: «کی آنجا ست؟» میانماه خشکش زد. نیما درخت را دور زد و در نور اندک  
شامگاه میانماه را دید. پرسید: «نویی؟ خیلی وقت است که اینجایی؟»  
میانماه با دستباجگی گفت: «نه... نه... نه...»  
نیما دل نگران از این که میانماه صدای گریه‌اش را شنیده باشد بار دیگر تکرار  
کرد: «خیلی وقت است آمده‌ای؟ چرا مثل دزدها بی سر و صدا راه می‌روی؟»  
میانماه جواب نداد. نیما با عصبانیت گفت: «چرا حرف نمی‌زنی؟ مگر لال دانه  
خورده‌ای!»

به میانماه برخورد. سرش را پایین انداخت. نیما بیهوده سعی کرد که از غفلت  
میانماه استفاده و اشک‌هایش را پاک کند. میانماه کمی ماند و به نیما فرصت داد که  
هر کار می‌خواهد بکند. بعد بی آن که چیزی بگوید به سوی اردوگاه به راه افتاد. نیما  
گفت: «صبر کن!»

صدایش محکم و فاطح بود. میانماه ایستاد. نیما گفت: «اگر جای من بودی  
چه کار می‌کردی؟»

میانماه منظور او را نفهمید. سر را بلند کرد. اما در تاریکی چیزی جز دندان‌های  
نیما که با وجود زردی برق می‌زدند ندید. نیما گفت: «تو لاقط بدرت را داری. اما من...  
هم پدرم را سیل برده و هم مادرم را. و هم دو خواهر کوچک‌ترم را و هم ماما جیم جیم  
را... این خیلی سخت است.»

میانماه با گیجی سعی کرد صورت نیما را در تاریکی ببیند. آیا او دروغ می‌گفت؟  
از صدایش که نمی‌شد چیزی فهمید. میانماه گفت: «چی... چی؟»  
نیما گفت: «حق داری خوشحال بشوی. اگر کسی به من می‌گفت پدرم زنده است  
از خوشحالی لال می‌شدم.»

سرانجام میانماه توانست حرف بزند. پرسید: «پدرم کجاست؟ از کجا می‌دانی که

زنده است؟

نیما مین مین کنان گفت: «خب... باید زنده باشد. روز قبل از شبی که سیل آمد او را در جاده‌ای که به شهر می‌رفت، دیدم؟»

میانماه گفت: «از کجا می‌دانی او پدرم بوده؟ از کجا مطمئنی؟»

نیما جواب داد: «او یک جو بدسنی داشت...»

میانماه وسط حرفش برید و گفت: «هر کس که به شهر می‌رود جو بدسنی دارد.

برای جنگیدن با حیوانات.»

نیما گفت: «اما من مطمئنم که او پدرت بود. من پدرت را بالای کوه هم که باشد

می‌شناسم. من قد و قواره‌اش را می‌شناسم. راه رفتنش را... می‌دانی همیشه راه رفتن او مرا

به یاد تو می‌انداخت. و سرش را پایین انداخت.

میانماه نمی‌دانست حرف‌های نیما را قبول کند یا نه. آیا نیما برای دلداری او این

حرف‌ها را از خودش نساخته بود؟ گفت: «باور نمی‌کنم... دروغ می‌گویی.»

نیما چیزی نگفت. از خودش دفاع نکرد. حتی سرش را هم بالا نیاورد. میانماه

ناگهان به یاد دروغی که به گلبانو گفته بود، افتاد. او نیز به گلبانو گفته بود که شراگیم

را در جاده‌ای که به شهر می‌رفت، دیده است. میانماه برای تفریح دروغ گفته بود. آیا

نیما هم برای تفریح دروغ می‌گفت با برای دلداری او؟! میانماه با یادآوری گلبانو و آن

صبح هولناک به نظرش رسید که سال‌ها از آن زمان می‌گذرد. بعد از آن دروغ هر روز

طولانی‌تر از یک ماه به نظر می‌رسید. بعد از سیل روزها وحشتناک‌تر و طولانی‌تر از

همیشه شده بود. و آن دروغ بزرگ... و بعد دیدن گلبانو میان گلی‌ها و... میانماه به نیما

نگاه می‌کرد و عمیقاً در فکر بود. اما کم کم چیزهایی را به خاطر آورد. گویی برده‌ای از

روی ذهنش کنار می‌رفت. آخرین بار که پدرش به شهر رفته بود، دست خالی برگشته

بود. او گفته بود که در مرکز مواد ضد عفونی تمام شده است. او گفته بود که بعد از

بسی بشت در حنا گریه می‌کند!

نعطیلات نوروزی دوباره باید به شهر برود. با این یادآوری شاد شد و گفت: «نو راست می‌گویی نیما... آه نیما... نیما او پدر خود من بوده که به شهر می‌رفته.»  
نیما گفت: «من که گفتم.»

میانماه گفت: «نیما... نیما پدر من زنده است؟»

نیما باز هم محکم و قاطع گفت: «پس جی که زنده است. من مطمئنم. نو پدر داری میانماه. خوش به حالت!»

میانماه گفت: «نه نیما... خوش به حال من نیست. پدرم هر موقع که به شهر می‌رفت، شب برمی‌گشت آن روز هم حتماً به خانه برگشته است.»

نیما گفت: «اما من برگشتن او را ندیدم. گوش کن میانماه نه من برگشتن را دیدم و نه ماما جیم جیم. می‌دانی که یکی از سرگرمی‌های ماما جیم جیم این بود که جلوی در خانه بنشیند و چشم به راهی که به شهر می‌رفت، بدوزد. هر وقت که ما را می‌دید می‌گفت هیچ خبر داری بهداشت بار به شهر رفت. هیچ می‌دانی شرا گیم از شهر برگشت. خبرداری که بهداشت بار از شهر آمد. گوش کن میانماه آن شب ماما جیم جیم نگفت که بهداشت بار دهکده از شهر برگشت. نه من برگشت پدرت را دیدم و نه ماما جیم جیم.»

میانماه دلش می‌خواست حرف‌های نیما را باور کند. دلش می‌خواست باور کند که پدرش در شهر مانده و از سیل جان سالم بدر برده است. وقتی نیما، میانماه را آن طور ساکت دید، توان بیشتری برای حرف زدن پیدا کرد. گفت: «خوشحال باش میانماه... اما مرا بگو که نه پدر دارم، نه مادر و نه حتی ماما جیم جیم بر حرف را که آن همه از بر حرفیش فراری بودم. اما حالا اگر بدانم زنده است، تمام عمر به حرف‌ها بش گوش می‌دهم.»

میانماه که در افکار خود غرق بود، حرف‌های نیما را نمی‌شنید. تمام حواسش

پیش پدرش بود. گفت: «نیما... من از کجا بدانم... از کجا مطمئن باشم که پدرم زنده است.»

نیما با خوش سر و زبانی گفت: «باید مطمئن باشی! اگر بخواهی... می خواهی به دنبال پدرت برویم؟»

میانماه با گنجی پرسید: «مگه تو جای او را می دانی؟»

نیما گفت: «خب او به شهر رفته. می خواهی به دنبالش برویم؟»

نیما از پیشنهادی که کرده بود، غرق لذت شد. فکر این که از اردوگاه کسالت آور دور شود و در راهی پیش برود که ناشناخته است او را به هیجان آورد. از طرف دیگر هیچ کس را نداشت که به خاطرش در اردوگاه بماند. رفتن به شهر هم برای خودش جالب بود و هم کمکی به میانماه بود. نیما بار دیگر پرسید: «جی می گویی؟ می آیی؟»

میانماه گفت: «من یک بار همراه پدرم به شهر رفته‌ام. اما راه را بلد نیستم.»

نیما گفت: «این که کاری ندارد. من مثل کف دستم راه‌ها را می شناسم. بارها با پدرم به شهر رفته‌ام.»

میانماه ساکت ماند و چیزی نگفت. دلش می خواست زودتر پدرش را پیدا کند. دلش برای او تنگ شده بود. حالا که فهمیده بود ممکن است پدرش زنده باشد، ناب یک ساعت دوری از او را نداشت. نیما که فهمید میانماه نمی تواند به سرعت تصمیم بگیرد، گفت: «نیمه شب میانماه... نیمه شب من پشت جادرت می آیم و سه تا سوت کوناه و کم صدا می زنم. تو بیرون بیا. آرام طوری که کسی را بیدار نکنی. مخصوصاً زنبق را...»

صدای نیما از هیجان کاری که می خواست انجام دهد می لرزید. در یک لحظه تصور کرد که با کرم و یا علی حرف می زند و با آنها فرار می گذارد. به یاد آخرین فراری که با کرم و علی گذاشته بود، افتاد و گفت: «مبادا فالم بگذاری!»

بسی بشت درخت‌ها گره می‌کند!

---

---

میانماه باز هم چیزی نگفت. فقط خندید. برای اولین بار بعد از نفرین گلبانو خندید. آبا تأثیر دعای خیر گلبانو نبود که حالا میانماه خوشحال بود و نور امید در دلش می‌درخشید.

در همین موقع کسی فانوس به دست به آن دو نزدیک شد. همان امدادگر جوانی بود که صنم خانم را پیش میانماه آورده بود. گفت: «شما آن‌جا چه کار می‌کنید؟» و میانماه با شتاب به سوی امدادگر دوید، از کنارش گذشت و به جادر رفت.



## در جستجوی پدر

با اولین سوت نیما، صنم خانم قبل از میانماه چشمانش را باز و در تاریکی به سقف چادر چشم دوخت. زنبق وسط او و میانماه خوابیده بود. با دومین سوت، میانماه نیز چشمانش را باز کرد و نفسش را در سینه حبس کرد. آیا فراری که با نیما گذاشته بود واقعیت داشت! آیا باید با شنیدن سومین سوت از چادر خارج می‌شد. میانماه تا آن موقع شب یک لحظه هم نخوابیده بود. تمام شب چشمانش را بسته و سعی کرده بود، بخوابد. به این امید که خواب بماند و مانند کرم و علی سر فرارش حاضر نشود. اما با تمام تلاشی که کرد حتی یک دقیقه هم خوابش نبرد. صدای نفس کشیدن آرام زنبق را می‌شنید و خوشحال بود که و آرام و بی‌دغدغه خوابیده است.

نیما پشت چادر هر چه منتظر ماند میانماه نیامد. با خودش گفت: اولین بار

نیست که قالم می گذارند.

خواست برگردد. اما پشیمان شد. بار دیگر که سوت زد، میانماه بی اراده از جا بلند شد. صنم خانم نکانی خورد. میانماه چکمه هایش را پوشید. صنم خانم با خود گفت: «کجا می رود این موقع؟»

میانماه به پشت چادر رفت. صنم خانم بلند شد و به دنبال او بیرون رفت. آن وقت در نور ماه میانماه را دید که همراه کسی دور می شد. خواست به دنبالشان بدود و میانماه را برگرداند. اما پشیمان شد. با رفتن میانماه، زنبق مال او می شد. مطمئناً زنبق با آن خنده های فریبده اش می توانست جای دو دختر و سه پسر سیل برده اش را بگیرد.

نیما گفت: «دیر کردی... گفتم نمی آیی؟»

میانماه که از همان لحظه پشیمان شده بود پرسید: «نو راه را بلدی؟»

نیما با غرور گفت: «مثل کف دستم راه ها و کوره راه ها را می شناسم. خوراکی با

خودت داری؟»

میانماه با تعجب گفت: «به همین زودی گرسنه شده ای؟ نه... چیزی همراه ندارم.

ترسیدم صنم خانم بیدار شود.»

نیما گفت: «گرسنه نیستم. اما راه زیادی تا شهر مانده... برای توی راه گفتم.»

میانماه گفت: «آهان...»

راه گل آلود بود و نیما و میانماه تا زیر زانو توی گل ها فرو می رفتند. چکمه هایشان

از گل، سنگین شده بود. غیر از این، خوابشان هم می آمد. نیما که پیشاپیش راه می رفت

در نور ماه دشت بهناوری را روبه روی خود دید. به همان زودی راه را گم کرده بود و

نمی دانست از کدام طرف برود. برگشت تا ببیند جقدر از اردوگاه دور شده اند. اما از

آن جا چیزی دیده نمی شد. با خودش گفت: «برای برگشتن دیر است.»

میانماه ترسان و لرزان راه می رفت. او نیز پشیمان بود. اما روی بازگشت نداشت.



غیر از این‌ها پیدا کردن پدرش از هر چیز مهم‌تر بود. بوی بدی می‌آمد. میانماه بینی‌اش را گرفت. ناگهان بای نیما به چیزی گرفت، با صورت روی چیز نرمی افتاد. حسد یک سنگ بود که در سیل غرق شده بود. بوی نعن و خفه‌کننده‌ای از سنگ برمی‌خاست. نیما به خود لرزید. اما زود بلند شد. میانماه با صدای تودماغی پرسید: «آن جیه؟ عجب بویی می‌دهد!»

نیما گفت: «لاشهٔ سنگ است! چیزی نیست.»

میانماه جیغ زد و به سرعت از لاشه دور شد. نیما نیز به دنبالش دوید. گفت: «صبر کن! نا به حال سنگ ندیده‌ای؟»

اما میانماه هم‌چنان می‌دوید. نیما با خودش گفت: «عجب غلطی کردم. این دختره دیگر کیست؟»

سرانجام میانماه ایستاد. بعد نشست و بی‌صدا گریه کرد. خسته بود. خوابش می‌آمد، ترسیده بود، نگران بود. ننها بود. دلشنگ بود. نیما بالای سرش ایستاد و گفت: «بهر است، برگردیم.»

اما خودش هم می‌دانست که در آن تاریکی حتی راه برگشت به اردوگاه را هم پیدا نخواهد کرد. میانماه بلند گریه کرد. نیما کنارش روی گل‌ها نشست. خیزی گل‌ها خیلی زود به تنش نفوذ کرد و سردش شد. میانماه نیز از سرما می‌لرزید. نیما گفت: «از این چیزها زیاد است. باید تحمل کنی. سیل بیشتر حیوانات را از بین برده. بو بکش! بین باد چه بوی گندی را همراه خود می‌آورد. این بوی لاشه‌هاست. لاشهٔ آدم‌ها و حیوانات.»

میانماه بازاری گفت: «نگو... نگو.»

نیما ساکت شد. ماه، گاه در آسمان می‌درخشید و گاه پشت ابری تیره پنهان می‌شد. نیما گفت: «فکر کن ما دو تا تنها موجودات زندهٔ این دنیا هستیم.»

میانماه بار دیگر و این باره بالنماس گفت: «نگو... من می‌ترسم».  
 نیما گفت: «نرس؟! نرسی ندارم. فکر کن اگر ما تنها موجودات این دنیا باشیم و  
 همه چیز نابود شده باشد چه وظیفه سنگینی بر عهده داریم».  
 میانماه به صورت نیما که نیمی از آن در نور ماه روشن شده بود، نگاه کرد. نیما به  
 ماه نگاه می‌کرد و به خیالاتش دامن می‌زد.

- به نظر تو من و تو می‌توانیم دوباره دنیا را بسازیم.

میانماه گویی که حرف او را نمی‌شنود گفت: «من پدرم را می‌خواهم. مادرم...»  
 نیما با بی‌زاری بلند شد. نوی دلش گفت: «بچه ننه اما به رویش نیاورد. گفت:  
 «پس بلند شو. باید زودتر راه بیفتیم» و میانماه خیس و گل‌آلود بلند شد.

مردی که سرناپا گل‌آلود و زخمی به سوی اردوگاه می‌رفت، کسی جز پدر میانماه  
 نبود. روی صورتش جنگال گرگ، زخم‌های عمیق و خطرناکی به وجود آورده بود. در  
 راه، بانسمان زخم‌ها باز شده بود و حالا فشری گلی روی زخم‌ها را پوشانده بود. آیا او  
 اسکندر بود! بهداشت بار دهکده کاکوش! کسی که در تمیزی و رعایت بهداشت  
 الگوی مردم دهکده بود!

اسکندر وقتی در شهر خبر آمدن سیل را شنید، بی‌معطلی از روی نخت درمانگاه  
 بلند شد و پای پیاده به طرف دهکده کاکوش راه افتاد. اما همه راه‌ها بسته بود. تمام راه‌ها  
 و کوره راه‌ها زیر آب پنهان شده بود. مأموران نیز از رفت و آمد مردم جلوگیری می‌کردند.  
 روز اول، اسکندر هر چه کرد نتوانست از دست مأموران فرار کند تا خودش را به آب  
 بزند و به دهکده‌اش برود. حالا زنش کجا بود؟ خواهرش، عمه خانم؟ خدا را شکر که  
 میانماه را به عمو سپرده بود. جای او در کوهستان امن بود. روز دوم اسکندر خودش را به  
 کوره راهی که از گل شل پوشیده بود رساند. شانش آورد که مأموران راه و پلیس‌ها او را

ندیدند. اما اسکندر با آن دست و پا و صورت زخمی و در راه‌هایی که زیر آب بود جطور می‌نوانست راه دهکده را پیدا کند. اسکندر خودش را به خدا سپرده بود و بعد بکسره به همسرش فکر می‌کرد. خبرهایی که از دهکده‌های سیل گرفته به گوش او رسیده بود وحشتناک و باورنکردنی بود. می‌گفتند که نا حالا جسد صدها زن و مرد و کودک را از نوبی آب گرفته‌اند. می‌گفتند که منطقه بوی لاشه را می‌دهد. می‌گفتند که سگ‌ها و گرگ‌ها بی که زنده مانده‌اند جسد آدم‌ها را نکه باره می‌کنند و می‌خورند. اسکندر با خود گفت: «گرگ‌ها ...»

و به یاد آورد که چگونه وقتی به شهر می‌رفت گرگی بزرگ و خاکسری به او حمله کرد. اسکندر چوبدسنیش را که به اندازه کافی بلند و کلفت بود بر سر و روی گرگ کوبید. هیچ ضربه‌ای گرگ را از پای در نمی‌آورد. گرگ دست اسکندر را میان دندان‌های نیزش گرفت. اسکندر گمان کرد که به زودی گرگ دسنش را می‌کند و با خود می‌برد. با این فکر نوان تازه‌ای در دست دیگرش احساس کرد. چوبدسنی را روی سر گرگ کوبید. گرگ عقب برید و زوزه‌ای کشید. اما دوباره برگشت. اسکندر سراپا خون‌آلود بود و امیدی به زنده ماندن نداشت. ناگهان از پشت سرش صدایی شنید. باز هم گرگ؟! صدای وانت باری بود که نزدیک می‌شد. نور امیدی در دل اسکندر درخشید.

- اسکندر... اسکندر.

کسی نوبی وانت او را صدا می‌زد. راننده وانت بود که شبیه را کمی پایین کشیده بود و اسکندر را صدا می‌زد. اسکندر بریده بریده گفت: «بیا کمک کن!» اما راننده می‌نرسید. گرگ دندان‌های سفید و تیزی داشت که او را می‌ترساند. اما سرانجام زنجیری آهنی را که همیشه برای جنین روزهایی با خود داشت برداشت و پیاده شد. گرگ با دیدن او به طرفش حمله کرد. مرد زنجیر را دور سرش چرخاند و روی

صورت گرگ فرود آورد. یک طرف صورت گرگ خون آلود شد. مرد فریاد زد: «تو برو سوار شو.»

اسکندر لنگ لنگان به طرف وانت رفت، سوار شد. مرد بار دیگر زنجیر را دور سرش گرداند. گرگ که از چشم جیش خون می ریخت له له زنان به او نگاه کرد. مرد همان طور که زنجیر را دور سرش می چرخاند از گرگ دور شد. بعد به سرعت سوار وانت شد، در راست و شیشه را بالا کشید. گرگ به ماشین حمله کرد و پنجه هایش را روی شیشه می کشید. راننده ماشین را روشن کرد و به سرعت راه افتاد. گرگ دنبالشان می دوید. اما کم کم فاصله گرگ و ماشین زیاد شد تا آن که راننده نوی آینه گرگ را ندید. نفس راحتی کشید و گفت: «شانس آوردیم.» و اسکندر ناله کرد و از حال رفت.

با روشن شدن هوا منظره ای که پیش روی میانماه و نیما قرار داشت هولناک تر به نظر می رسید. همه جا را آب گرفته بود و راهی برای عبور وجود نداشت. نیما گفت: «باید از آب بگذریم.» و پیشاپیش میانماه به آب زد. آب تا بالای زانویش می رسید. نوی چکمه هایش پر از آب شده بود. ایستاد و گفت: «کسی نیست به من بگوید چکمه هایت را در بیاور.»

چکمه هایش را درآورد و آب آن‌ها را خالی کرد. بعد به میانماه نگاه کرد که سر جایش ایستاده بود. پرسید: «چرا نمی آیی؟»

میانماه چکمه هایش را درآورد و با احتیاط به آب زد. میانماه کم کم به همه چیز خو می گرفت. تمام اطرافشان آب بود و سکوت. تنها صدای بای آن‌ها در آب به گوش می رسید. هنوز در هوا همان بوی آزار دهنده و متعفن وجود داشت. ولی میانماه و نیما به

آن عادت کرده بودند.

میانماه گفت: «گرسنه‌ام».

نیما دیر یا زود منتظر این حرف بود. چون خودش از مدت‌ها قبل احساس نشنگی و گرسنگی می‌کرد. نیما فکر کرد خوب است که میانماه نشه‌اش نیست و گرنه هیچ آبی برای نوشیدن نیست.

- من نشه‌ام.

نیما نوری پشانیش کوبید. میانماه گفت: «هم نشه همنم و هم گرسنه».

نیما گفت: «باید تحمل کنی» و میانماه دیگر حرفی نزد.

آن دو ناظر بیوسنه راه رفتند. گاه حرف می‌زدند و گاه ساکت می‌شدند. گاه نوری آب راه می‌رفتند و گاه میان گل‌ها. حالا هوا گرم‌تر شده بود. اما آسمان ابری بود. در همین موقع صدایی شنیدند. نیما گمان کرد که رعد و برق است. اما کمی که دفت کرد صدای هلیکوپتر را تشخیص داد. گفت: «دنبال ما آمده‌اند... نباید ما را ببینند».

میانماه گفت: «من خسته‌ام».

نیما گفت: «به من مربوط نیست. من که پدر ندارم».

میانماه ساکت شد. به طرف صدا که از پشت سر می‌آمد برگشت و هلیکوپتر را

دید که کم‌کم نزدیک می‌شد. میانماه پرسید: «پس چه کار باید بکنیم؟»

نیما به اطرافش نگاه کرد. گفت: «دنبالم بیا» و با حداکثر سرعت نوری گیل‌ها

دوید. در آن نزدیکی نه نپه‌ای بود، نه درختی و نه صخره‌ای که پشت آن پناه بگیرند.

میانماه فکر کرد دویدن بی فایده است. هلیکوپتر نزدیک‌تر شده بود. نیما گفت: «بیا...

بدو» و به پشت سرش نگاه کرد و میانماه را دید که به کندی دنبالش می‌دوید. گفت:

«ببین بیا... آن جا... من چیزی می‌بینم. شاید بتوانیم پشت آن پناه بگیریم».

میانماه به جایی که نیما نشان می‌داد، نگاه نکرد. فقط با خسنگی می‌دوید. حالا

نیما به کنار کمدی که نیمی از آن نوی گل فرو رفته بود فرو رفته بود، رسیده بود. فریاد زد: «زود باش... بیا... بیا...»

هلیکوپتر نزدیک تر شد. آیا ممکن بود که خلبان آن‌ها را ندیده باشد. نیما در کمد را باز کرد. گفت: «برو نوی کمد زود باش.»

فرصتی برای نزدیک نبود. میانماه نوی کمد که بر از آب گل آلود بود چسبید. نیما نیز پشت کمد فوز کرد و بی حرکت ماند. میانماه که سراپا خیس شده بود، اشکش درآمد. از میان در نیمه باز کمد به آسمان ابری نگاه کرد. بعد هلیکوپتر را دید که با صدای کرکننده‌ای از فراز سرشان گذاشت. آیا بهتر نبود از کمد بیرون می‌آمد و برای هلیکوپتر دست نکان می‌داد تا او را ببینند و به کمکش بیایند. نیما گفت: «بیا بیرون...» و در کمد را باز کرد. میانماه نوی کمد خیس، مجاله شده بود. لحظه‌ای دل نیما برای او سوخت. دلش نمی‌خواست میانماه را در آن وضعیت ببیند. گفت: «عجب دختر ننبلی هستی. فرز باش دختر... بیا بیرون.»

میانماه بیرون آمد. نیما نیز مانند او خیس و گل آلود بود. به موهایش آن قدر گل چسبیده بود که رنگ طبیعی‌شان معلوم نبود. میانماه گفت: «من هم به اندازه تو زشت شده‌ام؟»

نیما خندید. گفت: «هیچ چیز در دنیا نمی‌تواند مرا زشت کند. از خودت حرف بزن!» و این بار با صدای بلند و شیطنت‌باری خندید. میانماه بار دیگر در جهره او همان سر مزاحم دهکده کاکوش را دید و به دنبالش راه افتاد. ناگهان نیما گفت: «ببین چی پیدا کرده‌ام!» و گلدان چوبی کنده‌کاری شده‌ای از آب بیرون کشید و به میانماه نشان داد. میانماه گفت: «چقدر فشنگ است.»

نیما گفت: «فکر می‌کنم همین نزدیکی‌ها باید روستایی باشد. این گلدان...» میانماه وسط حرفش برید و گفت: «فکر می‌کنی؟ پس تو مطمئن نیستی. تو راه را

نمی شناسی!

نیما گلدان را از دستش گرفت. گفت: «راه را می شناسم. اما کدام راه. تو راهی می بینی. همه جا را آب گرفته.»

میانماه گفت: «ماهگیر زورش را می بیند بعد خودش را به دریا می زند. تو که راه را بلد نبودی...»

نیما وسط حرفش گفت: «آه مثل پیرزن ها ضرب المثل نگو... آب همه جا را گرفته

و من...»

میانماه گفت: «پس ما گم شده ایم. بگو که ما گم شده ایم.»

نیما با خشم گلدان را نوی آب و به دوردست ها پرت کرد و گفت: «گم نشده ایم.

من قول داده ام که تو را به شهر برسانم.»

میانماه چیزی نگفت و به جایی که نیما گلدان را انداخته بود، نگاه کرد. چه

گلدان فشنگی بود. رویش کلی گل و بوته بود. نیما به راه افتاد. میانماه پشت سرش

حرکت کرد و نا مدتی از فکر گلدان بیرون نیامد. نیما گفت: «ببین... هر چه بخواهی

نوی آب هست. حالا این فابلمه را نگاه کن... آه... این هم یک پستانک...»

اما میانماه با بی اعتنایی از کنارش گذشت.

اسکندر را غم و ناامیدی فرا گرفته بود. راه را گم کرده بود و احساس می کرد که در

دایره بزرگی دور خود می چرخد. نشه و گرسنه نیز بود. به جز این ها نگران همسرش بود.

با حسی درونی می دانست اتفاق ناگواری برایش رخ داده است. آبا می توانست معجزه

شده و همسرش سالم مانده باشد. اسکندر در میان راه به اجسادى برخورد کرده بود که میان

گل ها خفته بودند. حتی چشمان آن ها نیز بر از گیل بود. تصور این که همسرش نیز

جنین حال و روزی دارد به شدت غمگینش می‌کرد. لبهای اسکندر خشک شده بود. جثمانش بر اثر گرسنگی همه جا را نار می‌دید. گفت: «اگر باران بیارد...» و به آسمان نگاه کرد. خورشید وسط آسمان بود و تکه ابری نیز آن را پوشانده بود. اسکندر خسته و از نفس افتاده، روی زمین نشست. و به فکر فرو رفت. هیچ تصویری از دهکده کاکوش بعد از سیل نداشت. می‌دانست که سیل شبانه همه چیز را ویران کرده است و خیلی‌ها را خود برده است. این‌ها را در شهر شنیده بود. اما دلش نمی‌خواست باور کند. اسکندر به میانماه هم فکر کرد. از خودش پرسید: «آیا میانماه از آمدن سیل خبر دارد.» فکر کرد چقدر خوب شد که میانماه در دهکده نبود. دست کم خیالش از طرف او آسوده بود.

در همین موقع فطره‌ای باران

روی دست اسکندر چکید. اسکندر با خوشحالی بلند شد. گفت: «باران... خدای

من باران.»

باران ابتدا ریز و نک نک بارید. سپس تند شد. اسکندر دستانش را زیر باران گرفت. خیلی زود مشتش پر از باران شد. آب را سرکشید و دهانش را به سوی آسمان گشود. آه... نا آن روز اینهمه قدر آب را نمی‌دانست. وقتی کاملاً سیراب شد، به اطرافش نگاه کرد. با بارش باران بار دیگر آب به جریان افتاده بود. اسکندر خطری را حس کرد. سیل. ممکن بود جریان آب هر دم تندتر شود. آب با خود گلدان چوبی کنده کاری شده‌ای را آورد. اسکندر گلدان را از آب گرفت گفت: «عجب فشنگ است.» کمی به آن نگاه کرد. اگر در وضعیت کنونی‌اش نبود، حتماً گلدان را به خانه می‌برد. همسرش حتماً از آن خوشش می‌آمد. همسر؟! کدام همسر؟ حالا او کجا بود. در هر حال در آن وضعیت اسکندر نمی‌توانست چیزی با خودش حمل کند. با افسوس آن را توی آب انداخت و به فکر نجات خودش افتاد. اما راه نجاتی وجود نداشت.



اسکندر نه می‌توانست یک‌جا بایستد و نه راه رفتن هدفی داشت. با این حال کمی زیر باران ایستاد و دوباره به راه افتاد.

نیما به میانماه گفت: «مثل موش آب کشیده شده‌ای.»  
 میانماه خندید و دهانش را زیر باران باز کرد و از خنکی قطره‌ها که روی زبانش می‌جکید خوشش آمد. نیما نیز شاد و سرحال بود. چون هر چند گرسنه و خسته بود، اما دیگر نشانه‌اش نبود. ناگهان ایستاد. چیزی میان گِل‌ها وُل می‌خورد. میانماه پشت او ایستاد و به موجود گل‌آلودی که با ناتوانی نکان می‌خورد نگاه کرد. گفت: «گرگ است؟»

نیما گفت: «نمی‌دانم.» و جلوتر رفت. میانماه گفت: «مواظب باش... جلوتر نرو...»  
 نیما همان‌طور که به جانور نزدیک می‌شد، گفت: «نرس ندارد. هر چه باشد آن‌قدر ناتوان است که نمی‌تواند آسیبی به ما برساند.»

حالا نیما به سه قدمی جانور رسیده بود. میانماه سر جاییش خشکش زده بود. ناگهان نیما به خنده افتاد. گفت: «گاو است... از همان گاوهایی که در دهکده دیده‌ایم.» و با شتاب جلو رفت و کنار گاو که میان گِل‌ها گیر کرده بود، زانو زد. میانماه نیز به گاو نزدیک شد. گاو غرق در گل، گاه به نیما و گاه به میانماه نگاه می‌کرد. میانماه گفت: «چه‌اش شده؟»

نیما به سرناپای گاو دست کشید و گفت: «ظاهراً که سالم است. بلند شو، بلند شو، گاو خر...» و خواست گاو را بلند کند، اما زورش نرسید. گفت: «بیا کمک کن میانماه باید او را از نوی گل‌ها بیرون بکشیم.»  
 میانماه گفت: «چه‌کارش داری... ولش کن.»

با این حال با نیما همراه شد و کمک کرد که گاو روی باهایش بایستد. گاو نیم خیز می شد و دوباره می افتاد. نیما گفت: «فکر می کنم آب او را به صخره ای زده که این طور نای بلند شدن ندارد.»

سرانجام گاو از میان گل ها بلند شد. نیما گفت: «هی، هی، راه بیفت.» میانماه گفت: «نگاه کن نیما... ببین چطور باران گیل ها را از سر و رویش می شوید.»

نیما گفت: «می بینم... به زودی یک گاو خوشگل حبابی از زیر گیل ها بیرون می آید.»

گاو تلو تلو خوران پیش می رفت و نیما و میانماه نیز در دو طرفش بودند. نیما گفت: «حنماً گرسنه است. الان به درختی می رسیم. من از آن بالا می روم و برگ های سبز را برای گاو می چینم.»

میانماه گفت: «من هم گرسنه هستم.»

نیما گفت: «برای تو هم برگ سبز می چینم.» و فاه فاه خندید. میانماه اوفانش تلخ شد. اما کمی بعد او نیز به خنده افتاد. و گفت: «ای کاش می توانستیم از برگ درختان بخوریم.»

شکمش به صدا درآمد. میانماه خجالت کشید. فکر کرد نه تنها نیما، بلکه گاو هم صدای شکم او را شنیده است. اما در آن باران سیل آسا کجا صدای شکم میانماه را می شنیدند!

وقتی به درختی رسیدند، نیما معطل نکرد و از درخت بالا رفت و برگ های سبز را پایین ریخت. میانماه منحنی برگ برداشت و جلوی گاو گرفت. گاو صورتش را کنار برد. میانماه داد زد: «نمی خورد... نمی خورد... بیا پایین نیما...»

نیما از همان بالا گفت: «اولش نمی خورد، اما بعد می خورد... به او بگو که این جا

از علف سبز خبری نیست. ه  
 میانماه به گاو گفت: شنیدی؟! حالا بخور. ه  
 گاو زانو زد و نشست. میانماه گفت: بیخود خودمان را معطل این گاو کرده‌ایم.  
 بیا برویم... بیا پایین. ه  
 نیما مشت مشت برگ می‌چید و از بالای درخت پایین می‌ریخت. گویی اصلاً  
 صدای میانماه را نمی‌شنید. میانماه عصبانی شد. گفت: من رفتم. ه  
 اما باز هم نیما دست از چیدن برگ‌ها نکشید. میانماه پایش را روی گلی‌ها کوبید.  
 آن قدر محکم که گلی‌ها به اطراف پاشیدند. میانماه از بی‌اعتنایی نیما لجش گرفت و  
 راهش را کشید و رفت.

بالای درخت، نیما باور نمی‌کرد که میانماه رفته باشد. وقتی او را دید که به سرعت  
 در زیر باران می‌دود، معطل نکرد و از درخت پایین آمد. پیراهنش را درآورد و برگ‌ها را  
 زیر درخت جمع کرد و توی پیراهنش ریخت. بعد گاو را وادار کرد که بلند شود. گاو با  
 نتبلی بلند شد. نیما که یک چشم به میانماه و یک چشم به گاو داشت، گفت: و تا  
 این جا این دختر کاری جز دردمر نکرده است... حالا بلند شو گاو حرف نشنو وگرنه  
 همین جا می‌گذارم و می‌روم. آن وقت می‌بینیم که کی تا خرخره نوی گل‌ها فرو رفته  
 است. ه

گاو معنی حرف‌های نیما را نمی‌فهمید، اما می‌دانست که بسر سمج عاقبت او را  
 از جا بلند می‌کند. پس خودش بلند شد و به دنبال نیما راه افتاد. حالا میانماه آن قدر دور  
 شده بود که نیما نرسید او را گم کند. باران هم چنان می‌بارید و هوا نیز کم‌کم نارپک  
 می‌شد. نیما فکر کرد گاو را رها کند و به دنبال میانماه برود، اما دلش نیامد گاو را رها  
 کند. پس ندای هی هی سرداد و گاو را وادار کرد که تندتر بدود.  
 میانماه زیر نخه سنگی بناه گرفته بود و از سرما و گرسنگی می‌لرزید. نیما به او

رسید و گفت: «نو این جایی!»

گاو بلافاصله زانو زد. نیما پیراهنش را باز کرد و منشی برگ جلو گاو گرفت. گاو رویش را برگرداند. نیما عصبانی شد و گفت: «به جهنم... برو از گرسنگی بمیر.» برگ‌ها را جلوی گاو روی زمین ریخت، لباسش را پوشید و او نیز زیر نخسته سنگ پناه گرفت.

میانماه گفت: «نباید می‌آمدیم... ما راه را گم کرده‌ایم.»

نیما جواب نداد. میانماه گفت: «حالا از گرسنگی می‌میریم. شاید هم باز سیل بیاید. ببین جطور باران می‌بارد.»

نیما گفت: «هر خطری ممکن است پیش بیاید.»

قلب میانماه فرو ریخت. با این‌که خودش می‌دانست که در وضعیت خطرناکی به سر می‌برند، اما دلش می‌خواست نیما او را دلداری بدهد. نیما گفت: «نگاه کن... ببین گاو جطور برگ‌ها را می‌خورد.»

میانماه با ناله گفت: «هی بینم.»

خواست بگوید گرسنه است، اما پشیمان شد. با گفتن این حرف چه‌کاری از دست نیما برمی‌آمد. نیما گفت: «به زودی یک شکم سیر شیر گرم می‌خوریم.» و مثل گربه دور دهانش را لیسید. میانماه به نیما نگاه کرد. بعد به گاو نگاه کرد و خندید. این دومین بار بود که می‌خندید. میانماه مطمئن بود که گلبانو او را بخشیده بود!

## حرف بزین صنم خانم

عموجان و باباکوهی هر دو خسته و خون‌آلود موفعی به اردوگاه رسیدند که اردوگاه کم کم نخلبه می‌شد. اگر در بین راه گرفتار گرگ سمج و گرسنه نمی‌شدند که لحظه‌ای دست از تعقیب و حمله برنمی‌داشت زودتر از این‌ها به اردوگاه رسیده بودند. اما گرگ گرسنه به آن سادگی‌ها راحشان نمی‌گذاشت. عموجان و باباکوهی هر دو با هم با گرگ جنگیده بودند. اما گرگ فوی بود و بوی لاشه‌ها او را وحشی‌تر و خونخوارتر کرده بود. باباکوهی بین راه خوب کلفت و بلندی پیدا کرد و با آن چنان نوی سر گرگ کوبید که گرگ تلوتلو خورد. عموجان از گیجی گرگ استفاده کرد. روی او برید و گلویش را با دست فشرد و در همان حال او را کشان کشان به سوی گودال آبی برد و سرش را آن‌قدر نوی آب نگاه داشت تا سرانجام گرگ نفس‌های آخر را کشید.

عموجان وقتی جادر سیلزده‌ها را از دور دید تمام زخم‌های دست و صورت و گرسنگی و خستگی را فراموش کرد و به سوی اردوگاه دوید، اما اردوگاه حالتی غیرعادی داشت. هلیکوپتری در محوطه‌ای باز ایستاده بود و امدادگرها به سیلزده‌ها کمک می‌کردند که سوار شوند. عموجان پرسید: «چه خبر است؟» و به سوی هلیکوپتر دوید. باباکوهی نیز تمام توانش را در جنگ با گرگ از دست داده بود خودش را به دنبال او می‌کشید.

عموجان به سوی چادرها دوید و صدا زد: «میانماه... میانماه... و توی هر چادر سرک کشید. اما بیشتر چادرها خالی بود. سیلزده‌ها وسایلشان را جمع کرده بودند تا به نوبت با هلیکوپتر به شهر بروند. باباکوهی نیز صدا زد: «کجایی دختر...» اما خبری از میانماه نبود. عموجان جلوی امدادگری را که لباسی پلاستیکی سیاه بر تن داشت گرفت. و پرسید: «میانماه کجاست؟»

امدادگر جواب داد: «او را نمی‌شناسم... و به پیرزنی کمک کرد تا راه برود. عموجان به دنبال امدادگر دیگر دوید و پرسید: «کجا می‌روید... این‌ها را کجا می‌برید.»

مرد که از روی سبیل‌هایش آب می‌چکید جواب داد: «نمی‌بینی چه بارانی می‌آید. ممکن است باز هم سبیل بیاید. آن وقت حتی این جا هم امن نیست.» عموجان سر جایش ماند و به باباکوهی گفت: «نکنند میانماه را به شهر برده باشند.»

باباکوهی که دلش می‌خواست او را دلداری بدهد و باعث راحتی خیالش بشود، گفت: «چه بهتر... پس در این صورت جای او امن است.» در این موقع صنم خانم که زنبق را بغل گرفته و شال بزرگی روی سر خودش و او انداخته بود از کنارشان گذشت. باباکوهی به فکر فرو رفت. بچه به نظرش آشنا می‌آمد.

کمی که فکر کرد. دختر از آب گرفته را به یاد آورد. به دنبال صنم خانم دوید و فریاد زد: «صبر کنید... صبر کنید...»

صنم خانم ایستاد. عمو جان نیز دنبال باباکوهی دوید. باباکوهی شال را از نوی صورت زنبق کنار زد. صنم خانم گفت: «چه کار می‌کنی... بچه خیس می‌شود.» باباکوهی گفت: «مطمئنم که اشتباه نکرده‌ام. ما این بچه را از آب گرفتیم. من و میانماه.»

با شنیدن اسم میانماه رنگ صنم خانم پرید. گفت: «بگذارید بروم.» اما باباکوهی جلوی او را گرفت. گفت: «یک دختر همراه این بچه بود... میانماه... او کجاست؟»

صنم خانم گفت: «این بچه مال من است.» باباکوهی گفت: «کاری با این بچه نداریم... میانماه را می‌خواهیم... از او خبری داری؟»

اما صنم خانم شتابان از آن‌ها دور شد. عمو جان گفت: «مطمئنی که بچه...» باباکوهی گفت: «شک ندارم. اما چرا زن نخواست حرف بزند... و نگران شد. آیا انقافی برای میانماه افتاده بود که زن نمی‌خواست حرف بزند. در همین موقع کسی با صدای بلند به سیلزده‌ها گفت: «هر چه دارید همین جا بگذارید. نوی هلیکوپتر برای این خرت و پرت‌ها جانست.»

باباکوهی به مرد نگاه کرد. مرد موسفید همان کسی بود که میانماه را سوار هلیکوپتر کرده بود. باباکوهی او را هم شناخت. به سوی او دوید و سلام کرد. مرد موسفید وقت نداشت. جواب سلام را سرسری داد و گفت: «زود باشید... عجله کنید.» هلیکوپتر از زمین برخاست. باباکوهی از مرد موسفید پرسید: «مرا به یاد می‌آورید؟»

مرد موسفید به باباکوهی نگاهی انداخت. گفت: «نه...»  
 خواست برود. اما باباکوهی جلوی راهش را گرفت. گفت: «من میانماه را به شما  
 سپردم. اما حالا او این جا نیست.»  
 مرد موسفید گفت: «میانماه...» و به باباکوهی و بعد به عمو نگاه کرد. سپس از  
 باباکوهی پرسید: «این کیه؟»

باباکوهی جواب داد: «این عموی میانماه است. میانماه کجاست؟»  
 مرد موسفید جواب داد: «راسنش ما هم نمی دانیم. او شبانه رفته. با یک پسر به اسم  
 نیما. ما هر چه با هلیکوپتر منطقه را جستجو کردیم، آن‌ها را پیدا نکردیم.»  
 زانوهای عموجان خم شد و نشست. با این حرف یکباره تمام نیرویش را از دست  
 داده بود. باباکوهی با نگرانی گفت: «بلند شو عمو... خدا بزرگ است.»

اما عمو توان بلند شدن نداشت. در آن چند روز به اندازه چند سال پیر و فرسوده  
 شده بود. بعد از مرگ خواهر و برادر و زن برادرش امیدش به میانماه بود. اما میانماه حالا  
 کجا بود. چرا از اردوگاه فرار کرده بود. باباکوهی که خودش را در گم شدن میانماه مقصر  
 می دانست، گفت: «آن زن... او باید اطلاعات بیشتری درباره میانماه داشته باشد. شاید  
 او را پیدا کنیم.»

بعد از این حرف به طرف جایی که صنم خانم رفته بود، دوید. باران نم نم می بارید  
 و هوا هر لحظه تاریک تر می شد. سیلزده‌ها در صف سوار شدن به هلیکوپتر ایستاده  
 بودند. باباکوهی صنم خانم را در صف پیدا کرد. گفت: «میانماه فرار کرده است... این را  
 ما فهمیده‌ایم.»

صنم خانم زنبق را به خودش چسباند. عموجان از راه رسید و با التماس به زن نگاه  
 کرد. باباکوهی گفت: «می دانی او کجا رفته؟»  
 صنم خانم گفت: «من میانماه را نمی شناسم...»



باباکوهی با صنم گفت: «پس این بچه پیش تو چه کار می‌کند؟»  
 صنم خانم فریاد زد: «این بچه مال من است.» و های های به گریه افتاد. همه  
 سیلزده‌ها دور آن‌ها جمع شدند. هر کس چیزی می‌گفت. مردموسفید از راه رسید و  
 گفت: «چه خبر است. این جا چه خبر است؟» و راهش را از میان سیلزده‌ها باز کرد.  
 حالا صنم خانم روی زمین نشسته بود و نوری سرش می‌زد. مردموسفید به باباکوهی و  
 عمو نگاه کرد و پرسید: «چی شده؟ این زن چرا گریه می‌کند؟»  
 باباکوهی گفت: «آه... شاهد از غیب رسید. این بچه همانی است که من و  
 میانماه از آب گرفتیم. یادتان می‌آید آقا.»  
 مردموسفید سرش را نکان داد. باباکوهی گفت: «پس این زن میانماه را می‌شناسد.  
 اما می‌گوید که او رانمی‌شناسد.»  
 مردموسفید به صنم خانم نگاه کرد که هنوز گریه می‌کرد. گفت: «تو که میانماه  
 را خوب می‌شناسی. تو و او با هم در یک جادر بودید.»  
 عموجان با التماس گفت: «پس به ما بگوید او کجا رفته. شاید شما بدانید.»  
 صنم خانم حالا آرام‌آرام گریه می‌کرد. روی صورتش باران و اشک مخلوط شده  
 بود. پیرمردی از میان سیلزده‌ها گفت: «هگو صنم خانم... اگر می‌دانی دخترک  
 کجاست... بگو. همه ما در این چند روزه به اندازه همه عمرمان رنج کشیده‌ایم.»  
 صنم خانم با صدای بغض‌آلودی گفت: «او با یک پسر رفت. من نمی‌دانم کجا،  
 اما می‌گفت که پدرش زنده است. پسرک این را به او گفته بود. پسرک گفته بود که پدرش  
 قبل از سبیل به شهر رفته است.»  
 عموجان با شادی به باباکوهی نگاه کرد. در جشمانش شادی برق می‌زد.  
 باباکوهی با هیجان گفت: «هگو... دیگر چه می‌دانی؟»  
 صنم خانم گفت: «چیزی نمی‌دانم... نیمه شب میانماه بلند شد و رفت.»

مرد موسفید با لحن شماتت آمیزی گفت: «چرا جلو او را نگرفتی. چرا گذاشتی

برود.»

صنم خانم زنبق را به خودش جیباند و گفت: «دلم می خواست میانماه برود.

به خاطر این بیجه ... من پنج بیجه ام را در سبیل از دست داده ام.»

صدای هلیکوپتر نزدیکتر می شد. حالا که تعدادی از سبیلزده ها را به شهر رسانده

بود و باز می گشت تا عده ای دیگر را سوار کند.

عموجان گفت: «به خاطر این بیجه ... تو باید ... و صدایش بلند و سرزنش آلود بود.

مرد موسفید عمو را با دست ساکت کرد. عمو ساکت شد. هلیکوپتر روی زمین نشست.

ناگهان صنم خانم بلند شد و خارج از صف به طرف هلیکوپتر دوید و سوار شد. مرد

موسفید گفت: «آن زن حالت عادی ندارد. به هر کاری دست می زند تا آن بیجه را برای

خودش حفظ کند.»

بعد از این حرف رفت تا به سبیلزده ها کمک کند که زودتر سوار شوند. باباکوهی

به عمو نگاه کرد که حالا در چهره اش نور امیدواری می درخشید. عمو گفت:

«باباکوهی ... اگر برادرم زنده باشد ...»

باباکوهی به او دلگرمی داد: «او زنده است. من مطمئنم.»

عموجان پرسید: «مطمئنی؟! از کجا؟»

باباکوهی گفت: «دلم به من می گوید ...»

بعد با مهربانی به شانه عمو کوبید و گفت: «تو دلت با دل گیاهان حرف می زند.

اما دل من با دل آدم ها حرف می زند. و حالا دلم به من می گوید که برادر تو زنده است.

حتی دلم می گوید که میانماه هم زنده است و ما بالاخره او را پیدا می کنیم.»

عمو گفت: «اما چطور می توانیم او را پیدا کنیم ... آه ... هرگز در عمرم اینهمه ناتوان

نبوده ام.»

باباکوهی گفت: «پس بگذار من تصمیم بگیریم. ما باید به شهر برویم.»  
 عمو جان گفت: «شهر؟!»  
 باباکوهی گفت: «بله... به سه دلیل ما باید به شهر برویم: اول این که ممکن است برادرت را در شهر پیدا کنیم. دوم این که میانماه را پیدا می‌کنیم.»  
 عمو با ناامیدی گفت: «اگر زنده باشد...»  
 باباکوهی گفت: «حرف دل مرا فراموش نکن.» و خندید.  
 عمو گفت: «دلیل سوم را بگو.»  
 باباکوهی گفت: «دلیل سوم... خوب به خاطر خودمان. اگر سبیل بیاید ما دو تا بیچاره گرگزده، سبیلزده هم می‌شویم. پس بیا نوبی صف بایستیم... گذشته از هر چیزی من هیچ وقت سوار هلیکوپتر نشده‌ام... تو چطور؟!» و دست عمو را گرفت و نوبی صف کشید.

اسکندر خسته، گل آلود و پریشان بالای صخره‌ای نزدیک دهکده کاکوش نشسته بود و به دهکده‌اش نگاه می‌کرد. آیا آن ویرانه‌های آب گرفته همان دهکده‌ای بود که یک روز آن را ترک کرد. خورشید هنوز کاملاً طلوع نکرده بود و همه جا خاکستری بود. رنگ خاکستری و سکوت صبحگاهی به دهکده حالتی وهم‌انگیز و ترسناک می‌داد. اسکندر با خود گفت: «همسرم زیر این همه گل خوابیده است.» و به گریه افتاد. خواست بلند شود و تمام دهکده را برای پیدا کردن همسرش جستجو کند. اما چنان کاری را بی‌فایده می‌دانست. از طرف دیگر اگر هم همسرش را پیدا می‌کرد، آیا طاقت نگاه کردن به جسد گل‌آلود او را داشت؟!!

اسکندر هم چنان بالای نخه سنگ نشست و دهکده ویرانش را نگاه کرد که با

طلوع خورشید رنگ می‌گرفت و روشن می‌شد. اسکندر به میانماه فکر کرد. برگشت و نگاهی به کوهستان بلند و باشکوه بست سرش انداخت. احساس کرد برای دیدن میانماه بی‌تاب است. اگر امید دیدن میانماه نبود، خیلی پیش از این‌ها از بادآمده بود. بلند شد و روی نخنه سنگ ایستاد. آفتاب کم‌رنگ صبحگاهی بر دهکده می‌تابید. جز دو دسته نکه ابر سفید آسمان یکسره آبی و شفاف بود. اسکندر احساس کرد که بخار شدن آبها را می‌بیند. گفت: «تمام شد... بعد از این هوا آفتابی خواهد بود.» و با خشم به آسمان نگاه کرد.

میانماه و نیما شانس آوردند که شبانگاه به تپه‌ای بلند که از سیل در امان مانده بود رسیدند. همین‌که به تپه رسیدند. میانماه روی زمین افتاد و به خواب رفت. نیما کمی از شیر گاو را دوشید و سرکشید. بعد او نیز به خواب رفت. صبح، اول نیما بیدار شد. میانماه هنوز خواب بود، اما گاو نبود. نیما از بالای تپه گاو را دید که بایین می‌رفت. فریاد زد: «کجا می‌روی؟»

با صدای او میانماه از خواب بیدار شد و به دنبال آن دو دوید. هم‌چنان که از تپه بایین می‌رفتند، میانماه نگاهش به دورتر افتاد. خانه‌هایی ویران شده کمی دورتر از تپه به چشم می‌خورد. میانماه فریاد زد: «یک دهکده... یک دهکده...» نیما ایستاد. گاو به سوی دهکده می‌دوید. نیما گفت: «زادگاه گاو باید همین دهکده باشد. بسن جطور به سوی دهکده می‌دود.»

نیما گذاشت تا گاو با خیال راحت به دهکده‌اش نزدیک شود. خودش نیز هم‌پای میانماه به دهکده نزدیک شد. سقف‌ها و دیوارهای فرو ریخته خانه‌ها، درهای از جا درآمده، درخت‌های خم شده... میانماه گفت: «درست شبیه دهکده خود ما.» نیما گفت: «شاید بشود چیزی پیدا کرد و خورد.» و دستی به شکمش کشید و

خندید. هر دو بکمره گاو را فراموش کرده بودند. میانماه گفت: «سپیل همه چیز را برده... جستجو بی فایده است.»

نیما گفت: «از بس شیر خورده‌ام حالم به هم می خورد.» و از دیوار فرو ریخته خانه‌ای گذشت و وارد جایی شد که به نظر می‌رسید زمانی اتاق بود. میان گیل‌ها چشمش به ظرف‌ها و چراغ خوراکی‌های افتاد. به میانماه که آن سوی دیوار فرو ریخته ایستاده بود، گفت: «اگر شانس بیاوریم...»

حرفش قطع شد. چون خم شده و خرت و برت‌های گیلی را کنار می‌زد. میانماه همان طور ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. نیما سر بلند کرد و با شادی گفت: «شانس آوردیم.» و مثنی گندم به میانماه نشان داد و گفت: «بیا... این قوطی پر از گندم است.» و یک مشت گندم به دهان ریخت. با دهان پر گفت: «سپفته... اما خوشمزه است. بیا... بیا دختر...»

میانماه آن قدر گرسنه بود که با شنیدن این خبر گویی به خوشمزه‌ترین غذای دنیا دست پیدا کرده است. اما همین‌که خواست از دیوار فرو رفته بگذرد، صدایی شنید. صدای ناله می‌آمد. میانماه طرف صدا نگاه کرد. اما چیزی ندید. نیما بی‌خبر از همه جا گفت: «بیا... بیا... تنبل خانم بیا...»

میانماه به سوی صدا راه افتاد به باد گل‌بانو و ناله‌اش افتاد و پیش رفت. نوجه نیما جلب شد. پرسید: «چی شده؟ کجا می‌روی؟»

میانماه از میان گل‌ها گذشت و به خانه‌ای رسید. صدا از بر در خانه که افتاده و نوی گل‌ها فرو رفته بود، به گوش می‌رسید. میانماه هراسان پیش رفت. ابتدا فکر کرد صدای ناله حیوانی را می‌شنود. شاید گاو، گوسفند و حتی مرغ و خروس، اما پیشتر که رفت صدای انسانی را تشخیص داد. نیما قوطی گندم را رها کرد و به دنبال میانماه دوید. حالا میانماه کاملاً نزدیک در ایستاده بود. نیما به او رسید و پرسید: «هان؟ چه شده؟»

میانماه جواب نداد و گذاشت تا بار دیگر صدای ناله بلند شود. نیما گفت: «عجب... کسی زیر در است.» و دیگر معطل نکرد. به سوی در دوید. تمام بدن بیرمردی زیر در مانده بود و فقط سر و گردنش بیرون بود. بیرمرد با دیدن نیما با امیدواری لبخند کمزنگی زد. نیما گفت: «یک بیرمرد است. زنده است... ناراحت نباش بدرجان همین حالا نجات می‌دهیم.»

اما هر چه کرد نتوانست در را بلند کند. روی در، پوشیده از گل و لای بود. میانماه به کمکش شتافت. در نکان خورد. نیما به خود گفت: «عجب زوری دارد.» میانماه تمام توانش را جمع کرد. نیما فریاد زد: «یک کم... یک کم دیگر.» اما بی‌فایده بود. میانماه آرام در را سر جایش گذاشت و گفت: «باید گل‌ها را از روی در کنار بزنیم... باید در را سبک‌تر کنیم.»

نیما این فکر را پسندید و همراه او گل و لای را از روی در کنار زد. بیرمرد ناله‌کنان گفت: «خدا شما را فرستاده... خدا...» نیما همان طور که گل‌ها را از روی در بابین می‌ریخت. پرسید: «خیلی وقت است این جایی؟»

بیرمرد گفت: «سه شب...»

حالا در از گل‌ها پاک شده بود. نیما و میانماه بار دیگر دو سر در را گرفتند. در باز هم سنگین بود. اما نه به اندازه‌ای که نتوانند آن را حرکت بدهند. نیما که زیر فشار در کبود شده بود، گفت: «بدرجان... خودت را بکش بیرون... از زیر در... بیا بیرون.» بیرمرد کمی نکان خورد، اما بدنش که سه روز و سه شب زیر درمانده بود، بی‌حس بود. نیما گفت: «سعی کن...»

بیرمرد گفت: «نمی‌توانم...»

میانماه گفت: «یک کم دیگر مانده نیما... در را بکش کنار.» و سرانجام در از

روی پیرمرد کنار زده شد. نیما و میانماه به سوی پیرمرد دویدند. چشمان پیرمرد بسته بود و پلک‌هایش می‌لرزید. لای ریش‌ها و موهایش پر از گلی بود. نیما گفت: «هلند شو...» و زیر بغل پیرمرد را گرفت. پیرمرد از درد نالید. گفت: «نمی‌توانم...»

میانماه گفت: «شاید پایتان شکسته است.»

پیرمرد گفت: «ای کاش بایم باشد... کرم... از کمر به پایین حس ندارم.»

نیما به میانماه نگاه کرد. میانماه گفت: «باید... زودتر او را به جایی برسانیم.»

نیما گفت: «اما کجا؟... هیچ کس این اطراف نیست. بییم تو... نمی‌توانی کاری بکنی. هر چه باشد تو دختر بهداشت‌بار دهکده هستی!»

میانماه نشست و به بای پیرمرد دست زد. گفت: «اگر پایش شکسته باشد، می‌توانم آن را ببندم. اما اگر کمرش باشد... نیما با انتظار نگاه می‌کرد. میانماه با دست‌باجگی ادامه داد: «حتی اگر پایش هم باشد، باید هر چه زودتر برایش کاری بکنیم.» و به آسمان نگاه کرد. تمام روز قبل خودشان را از دید هلیکوپتری که می‌رفت و برمی‌گشت، پنهان کرده بودند. اما حالا میانماه به دنبال هلیکوپتر آسمان را جستجو می‌کرد. گفت: «باید به خلبان هلیکوپتر خبر بدهیم که یک زخمی داریم...»

پیرمرد ناله می‌کرد. صدای ناله‌اش ضعیف‌تر شده بود. نیما گفت: «اما کو؟ حالا که هلیکوپتر نیست!»

میانماه گفت: «حتی اگر هلیکوپتر ما را ببیند نمی‌تواند نجاتمان بدهد، چون این‌جا جایی برای نشستن نیست. گوش کن... ما باید پیرمرد را روی تپه ببریم. تنها راهش همین است.»

نیما گفت: «اما پیرمرد یک قدم هم نمی‌تواند راه برود.»

میانماه گفت: «زیر بغلش را که می‌توانیم بگیریم.»

بعد رو به پیرمرد کرد و گفت: «هلند شو پدرجان... باید بالای تپه برویم. تنها راه

نجات همین است.

نیما خودش را به دست تدبیرهای میانماه سپرد. برای همین به بیرمرد گفت: «ما کمک می‌کنیم تو راه بروی. اما خودت هم باید بخواهی.»

بیرمرد حرف‌های آن‌ها را می‌شنید. اما جواب نمی‌داد. بی‌حال‌تر از آن بود که چیزی بگوید. میانماه گفت: «بلند شو.» و زیر بغل او را گرفت. نیما نیز طرف دیگر بیرمرد را بلند کرد. بیرمرد سنگین بود و برای نیما و میانماه غیرممکن بود او را تا تپه ببرند. بیرمرد از درد نالید. نیما گفت: «پدر جان خودت هم سعی کن راه بروی.»

اما بیرمرد حال نداشت. انگار از هوش رفته بود. میانماه و نیما بار دیگر او را زمین گذاشتند. میانماه گفت: «شاید از گرسنگی از حال رفته است.»

نیما به اطرافش نگاه کرد. دنبال گاو می‌گشت. اما گاو نبود. نیما گفت: «باید به او شیر بدهیم. هر کس دیگری هم جای او بود و سه روز...»

بقیه حرف نیما را میانماه نشنید. چون نیما از او بسیار دور شده بود و رفته بود نا گاو را پیدا کند. میانماه به آسمان نگریمت و آرزو کرد هلیکوپتر از راه برسد. با خود گفت: «همه چیز برعکس است... آن موقع که هلیکوپتر را نمی‌خواستیم، می‌رفت و می‌آمد، اما حالا...»

میانماه به بیرمرد نگاه کرد و گفت: «طافقت بیاورید... همین الان نیما می‌آید.»

نیما در به در دنبال گاو می‌گشت. سرانجام او را کنار خانه ویرانی دید. گفت: «بیا این جا ایستاده‌ای که چه بشود!»

اما گاو از جایش نکان نخورد. نیما گفت: «می‌دانم این جا خانه صاحب نوست، اما حالا جان بدرت بیا برویم...» و گاو را هل داد. گاو که به نیما انس گرفته بود به راه افتاد. نیما گفت: «آفرین پسر خوب.»

میانماه گفت: «نیما آمد.» و فریاد زد: «زود باش نیما.»



نیما بر سر گاو فریاد زد: «مگر صدای میانماه را نمی شنوی... زود باش.» و گاو را به جلو راند. پیرمرد روی گل‌ها افتاده بود و به نظر نمی رسید که نفس بکشد. میانماه گفت: «چطور... چطور شیر را به او بدهیم.» و به دستانش اشاره کرد که کنیف و گل آلود بودند. نیما که برای هر مشکل راه حلی داشت گفت: «همان طور که خودمان شیر خورده ایم.» بعد از این حرف گاو را به پیرمرد نزدیک کرد. طوری که سر پیرمرد زیر بدن گاو قرار گرفت. نیما به میانماه گفت: «تو گاو را نگه دار تا حرکت نکند.»

میانماه اطاعت کرد. نیما با یک دست پیرمرد را به سینه گاو نزدیک کرد و با دست دیگر گاو را دوشید. ابتدا شیر روی صورت پیرمرد ریخت. پیرمرد کمی لرزید و جثمانش را باز کرد. نیما گفت: «بخور، بخور تا جان بگیری.» دهانت را باز کن.» و باز هم شیر دوشید. کمی از شیر که نوری دهان پیرمرد ریخت، آرواره‌های پیرمرد تکان خورد. آن وقت چنان با ولع شیر گاو را مکید که نیما و میانماه به خنده افتادند.

وقتی پیرمرد از خوردن دست کشید، نیما سر او را روی زمین گذاشت و کمک کرد گاو را کنار زد. پیرمرد نیم خیز شد و به گاو نگاه کرد. گفت: «گاو حاج رحیم آفاست...»

نیما گفت: «این گاو تا حالا جان سه نفر را نجات داده است.»

میانماه به آسمان نگاه کرد. نیما به پیرمرد گفت: «باید روی آن تپه برویم تا هلیکوپتر ما را ببیند.» بعد میانماه و نیما زیر بغل پیرمرد را گرفتند و او را کشان کشان تا بالای تپه بردند.



## آشی بالای کوهستان

سرانجام هلیکوپتر از راه رسید. میانماه و نیما بالا و پایین می‌پریدند تا خلبان آن‌ها را ببیند. و خلبان از فاصله بسیار دور آن‌ها را دیده بود. مرد موسفید هم نوری هلیکوپتر بود. به خلبان گفت: «چند نفرند.»

خلبان گفت: «سه نفر... و یک گاو...»

جلوتر که رفتند مرد موسفید میانماه را شناخت و لبخند رضایت‌آمیزی بر لب آورد. هلیکوپتر به تبه رسید و پایین رفت. باد هلیکوپتر آن قدر زیاد بود که نیما به خنده گفت: «همین الان است که پرواز کنیم.»

هلیکوپتر نشست. مرد موسفید پایین پرید. گفت: «تویی میانماه!»

میانماه گفت: «یک زخمی داریم.»

مردموسفید کمک کرد پیرمرد سوار هلیکوپتر شود. بعد میانماه سوار شد. نیما همان طور ایستاده بود. مرد موسفید گفت: «عجله کن!»

نیما گفت: «گاو... او را هم سوار کنیم.»

مردموسفید محکم به پشت نیما زد و گفت: «حالا وقت شوخی نیست.»

نیما شوخی نمی‌کرد. اما چاره دیگری نبود. نیما نزدیک گاو رفت و بوزمانش را بوسید. میانماه از نوی هلیکوپتراو را دید و از کارش خوشش آمد. اما خودش هرگز حاضر نبود بوزه گاوی را بوسد. نیما در گوش گاو گفت: «از این تپه پایین برو... باز هم ممکن است سیل بیاید. آن وقت دیگر من و میانماه نیستیم که نجاتت بدهیم.»

سرانجام نیما از گاو دل کند و سوار شد هلیکوپتر برخاست. میانماه و نیما از نوی هلیکوپتر برای گاو دست تکان دادند. گاو به دور شدن آن‌ها نگاه کرد. چند بار ماق کشید. آن وقت همان‌جا بالای تپه نشست. گویی حرف‌های نیما را فهمیده بود. نیما بازوی مردموسفید را چسبید. مرد خندید و گفت: «دل داشته باش مرد.»

نیما خندید و گفت: «چه هلیکوپتر بزرگی. نگاه کن همه جا را آب گرفته... گاو جی به سرش می‌آید؟»

میانماه با تعجب گفت: «تو چهات شده؟»

نیما خندید و گفت: «هیجی.»

مرد موسفید به میانماه گفت: «عمویت دربه در دنبالت می‌گشت.»

میانماه پرسید: «او حالا کجاست؟»

مرد موسفید گفت: «نوی اردوگاهی که نوی شهر زده‌ایم. او منتظر توست.»

میانماه گفت: «هو پدرم؟»

مرد موسفید گفت: «خبری از او ندارم. اما... چطور جرأت کردید از اردوگاه فرار کنید. آن هم در این وضعیت. شانس آوردید.»

نیما و میانماه به هم نگاه کردند و لبخند زدند.

هلیکوپتر در وسط اردوگاه فرود آمد، عمو جان فکر کرد جقدر خوب بود میانماه از آن بیرون می‌آمد. باباکوهی هم همین فکر را می‌کرد و فکرش را نیز بر زبان آورد. گفت: «ای کاش میانماه از هلیکوپتر پایین می‌آمد.»  
عمو جان گفت: «جقدر همدلیم باباکوهی!»  
در همین موقع در هلیکوپتر باز شد. ابتدا مرد موسفید از هلیکوپتر پایین پرید. بعد از او دختری گل‌آلود با چکمه‌ها و روسری سرخابیش از هلیکوپتر پایین پرید که همان میانماه بود.

عمو جان و باباکوهی مثل افسون شده‌ها به میانماه نگاه کردند. آن وقت این عمو جان بود که از روی چهارپایه‌اش بلند شد و به طرف میانماه دوید. بعد، اشک و بوسه و آغوش.

باباکوهی گفت: «خب، بس است دیگر... بگذار من هم ببینمش... آه این میانماه است.»

میانماه گفت: «سلام باباکوهی... آه عمو جان دلم برایتان تنگ شده بود... این هم نیماست.»

نیما خنده‌ای کرد که تمام دندان‌هایش بیرون افتاد. عمو جان محکم به بازوی نیما زد و گفت: «بس مقصر واقعی تو هستی.»  
میانماه گفت: «مقصر؟... نه... نه.»

مرد موسفید دو نفر امدادگر را صدا زد تا پیرمرد را از نوی هلیکوپتر پایین بیاورند. وقتی پیرمرد را روی برانکارد خواباندند، پیرمرد گفت: «نجات دهنده‌های من کجا

دختر معریں شده

هستند؟

میانماه ذوق زده شد: «ما این جاییم... عموجان این آفالای گل‌ها گیر کرده بود. زیر یک در. نیما و من در را از روی او برداشتیم.»  
نیما گفت: «زور نو بیشتر بود.»  
پیرمرد گفت: «هجه‌های خوبی هستید... خدا حفظ تان کند.»  
امدادگرها پیرمرد را بردند. عموجان با افتخار به میانماه نگاه کرد.  
مرد موسفید گفت: «ان شاء... همیشه شاد باشید ای کاش خورشیدت همیشه گرم باشد.»

صدای گلبانو بود که برای میانماه آرزوی شادی می‌کرد.  
میانماه خودش را به عموجان آویخت و پرسید: «پدرم... او را پیدا نکرده‌اید؟»  
عموجان با اندوه جواب داد: «نه دخترم... ما به شهر رفتیم. همه جا را گشتیم و بالاخره فهمیدیم که پدرت یک شب در درمانگاه بوده.»  
میانماه گفت: «درمانگاه؟ مریض بوده؟...»  
عموجان گفت: «نه دخترم... وسط راه گرگ‌ها به او حمله کرده بودند. چیزی مهمی نبوده کمی دستش زخمی شده کمی هم صورتش. احتمالاً وقتی خبر سیل را می‌شنود بای پیاده را می‌افتد طرف دهکده.»  
میانماه گفت: «بس... عموجان باید دنبالش برویم... باید...»  
باباکوهی گفت: «معلوم است که دنبالش می‌رویم. ما اول می‌خواستیم از تو مطمئن بشویم. حالا که آمدی هر طور شده خلبان این هلیکوپتر را وادار می‌کنم که تمام منطقه را بگردد. شما همین جا باشید تا من با خلبان حرف بزنم.»  
باباکوهی به سراغ خلبان رفت. عموجان شانه‌های میانماه را در دست گرفت و نوب صورتش نگاه کرد و گفت: «فکر نمی‌کردم دیگر بینمت.»

میانماه به نیما که ساکت و سر به زیر گوشه‌ای ایستاده بود، نگاه کرد و به عموجان گفت: «ببینید چطور ساکت و مظلوم ایستاده است... باید می‌دیدید که نوری سیلاب چطور خوش سر و زبانی می‌کرد.»

نیما گفت: «از ترسم بود. هر موقع می‌ترسم زیاد حرف می‌زنم. راه را گم کرده بودیم و من وحشت کرده بودم.»

میانماه گفت: «می‌دانستم راه را گم کرده‌ایم...» و انگار تازه چیزی را به یاد آورده باشد، گفت: «زنبق! زنبق کجاست عموجان!»

عموجان گفت: «پیش صنم خانم... اما صنم خانم کجاست؟ هیچ کس نمی‌داند. ظاهراً بچه را برداشته و فرار کرده. از ترس این‌که مبادا زنبق را از او بگیریم، گذاشته و رفته.»

میانماه غصه دار شد. گفت: «نباید این‌کار را می‌کرد... او... زنبق دختر گلبانو... من به گلبانو قول داده بودم.» و انگار گلبانو و نفرینش به صد سال پیش تعلق داشتند. عموجان گفت: «خوب شد که زنبق را با خودش برد. حالا، هم زنبق مادر دارد و هم صنم خانم یک دختر. قسمت این بوده که زنبق نصیب صنم خانم شود. بهتر از این نمی‌شد. نو زنبق را به دست مادر دلسوزی سپرده‌ای و باید خیالت راحت باشد.»

باهاکوهی از راه رسید. گفت: «سوار شوید... خلبان را راضی کردم که منطقه را بگردد... تا خلبان پشیمان نشده سوار شوید.»

اول از همه نیما سوار شد. بعد میانماه، باهاکوهی و عموجان. مرد موسفید از راه رسید و گفت: «کجا؟ کجا می‌روید؟»

باهاکوهی از نوری هلیکوپتر گفت: «می‌رویم دنبال پدر میانماه...»

مرد موسفید سوار شد و در هلیکوپتر را بست. بعد پیش خلبان رفت. خلبان گفت: «حالا که تمام سبازده‌ها را به شهر منتقل کرده‌ایم بی‌کاریم، پس می‌رویم دنبال بهداشت

بار دهکده کاکوش، و هلیکوپتر پرواز کرد. نیما بازوی عموجان را چسبید. گفت: «وسط راه یک گاو پیدا کردیم که کلی از شیرش خوردیم و جان گرفتیم. گاو اول برگ درخت نمی خورد، اما بعد مجبور شد و خورد. از شیر گاو به پیرمرد هم دادیم. پیرمرد هم جان گرفت و ...»

نیما پشت سر هم حرف می زد. میانماه گفت: «باز هم نرسیده ای؟»

نیما گفت: «نخیر... مگر اولین بار است که سوار هلیکوپتر می شوم؟»

میانماه از پشت شیشه به پایین نگاه کرد. همه جا را آب گرفته بود. هلیکوپتر

پایین تر رفت تا بهتر همه جا را ببیند. باباکوهی گفت: «اووه... جقدر آب.»

نیما فریاد زد: «گاو... میانماه گاو.»

میانماه نگاه کرد و گاو را دید که هنوز روی تپه بود. با دیدن هلیکوپتر برخاست.

گویی از صدای آن نرسیده بود. بلند شد و کمی این طرف و آن طرف دوید. نیما

گفت: «چه گاو حرف گوش کنی. از میان تمام دام های دهی که پیرمرد را پیدا کردیم،

فقط همین یک گاو زنده مانده است.»

عموجان گفت: «فسمنش بوده، زنده بماند.»

باباکوهی گفت: «فکرش را بکنید. میانماه و نیما باید به سرشان بزنند که دو نفری

دنبال بدر بروند و در راه گاو را از میان گل ها بیرون بکشند و ... تمام حوادث پشت سر

هم چیده شده بود تا گاو نجات پیدا کند، پیرمرد نجات پیدا کند. اتفاق... ما براساس

اتفاق زندگی می کنیم.»

مرد موسفید گفت: «این حرف ها را کنار بگذارید... همه جا را خوب نگاه کنید.»

و همگی از پشت شیشه به پایین نگاه کردند. اما حز آب و حز دهکده های ویران انری

از بدر میانماه نبود. عموجان گفت: «حذس می زنم به دهکده اش رفته باشد...»

کاکوش.»



آنسی بالای کوه

هلیکوپتر به طرف دهکده کاکوش حرکت کرد. مرد موسفید گفت: «اگر آن جا نباشد برمی گردیم.»

قلب میانماه فشرده شد. اگر بدر در دهکده هم نبود پس ...  
عموجان به افکار درونی میانماه پی برد و برای تسلایش گفت: «اگر قسمش باشد زنده می ماند... قسمت کسی را سبمغ هم نمی تواند بخورد.»  
حالا به دهکده کاکوش رسیده بودند. خانه های ویران شده دل میانماه را به درد آورد. میانماه سعی کرد خانه شان را پیدا کند، اما نتوانست. هلیکوپتر مرتباً جهنش را عوض می کرد و بالا و پایین می رفت. نیما گفت: «من خانه مان را پیدا کردم. آن جا ست... سقفش ریخته...»

صدایش اندوهگین بود. نیما ساکت شد و معلوم نبود به چه چیزی فکر می کند که آن طور جهرهالش غم گرفته و درهم بود. مرد موسفید گفت: «نیست! باید برگردیم.»  
میانماه به گریه افتاد و گفت: «نه... نه...»

مرد موسفید با دلسوزی گفت: «حق داری... اما همه عمرمان نمی توانیم دنبال بدرت بگردیم. سوخت هلیکوپتر دارد تمام می شود.»  
خلبان گفت: «یک دور دیگر می زنم... و برمی گردیم.»  
همه ساکت شدند. میانماه احساس کرد که بشنش می لرزد. آبا امکان است که در دور آخر هلیکوپتر بدر پیدا شود.

عموجان گفت: «تا قسمت چی باشد.»  
هلیکوپتر از بالای دهکده گذشت. همگی با چشم های نیز و دقیق زمین را نگاه می کردند. میانماه توی دلش دعا می کرد: «خدا یا بدرم، بدرم. بدرم.»  
اما در دور آخر هم بدر پیدا نشد. خلبان گفت: «برمی گردیم.»  
عموجان گفت: «بس ما را پیاده کنید! ما خودمان به جمنجو ادامه می دهیم.»

این جا محل زندگی ماست و ما بهتر از هر کس به گوشه و کنار آن آشناییم. مرد موسفید ساکت شد و به فکر فرو رفت. بعد گفت: «باید مشورت کنم. و به سراغ خلبان رفت. میانماه، نیما، عموجان و باباکوهی منتظر پاسخ به آن دو چشم دوختند. آن دو بودند و سرشان را به هم نزدیک کرده و آرام حرف می‌زدند.

باباکوهی گفت: «چاره‌ای ندارند جز این که ما را پیاده کنند. مردموسفید آمد و گفت: «چاره‌ای نیست... اولین جایی که برای فرود آمدن هلیکوپتر مناسب بود فرود می‌آییم.»

نیما و میانماه باشادی و امید به هم نگاه کردند. باباکوهی و عموجان نیز به یکدیگر نگاه کردند و خندیدند. باباکوهی گفت: «خودمان او را پیدا می‌کنیم... از کجا معلوم، شاید الان اسکندرخان نوی کلبه کوهستانی منتظر ما باشد.»

هلیکوپتر که فرود آمد همه از خلبان و مرد موسفید نشکر کردند. مرد موسفید از آن‌ها خواست که مواظب خودشان باشند. چون هر چند باران نمی‌بارید و امکان سیل دوباره هم نبود، اما حیوانات گرسنه هر آن امکان داشت به آن‌ها حمله کنند. عموجان به او اطمینان داد که از پس همه حیوانات درنده بر می‌آیند. مرد موسفید خندید و سوار هلیکوپتر شد.

هلیکوپتر که برخاست همه برایش دست تکان دادند. عموجان گفت: «خب... حالا باید نشان بدهیم که می‌توانیم اسکندر را پیدا کنیم.» بعد نگاه به کوهستان انداخت و گفت: «شاید اسکندر بالای کوه باشد... در کلبه کوهستانی من!»

باباکوهی گفت: «ممکن است... چون اگر سالم به دهکده رسیده باشد و این وضعیت را دیده باشد، برای دیدن میانماه به بالای کوه می‌رود.»

میانماه گفت: «اما اگر به این جا برسیده باشد...»

باباکوهی نوک بینی میانماه را با انگشت فشار داد و گفت: «نامید نشو...هیجوفت.»

عموجان گفت: «باید خودمان را به دست فست بسپاریم. باید ببینیم خدا چه نقشه‌ای برامان کشیده است.»

بیما گفت: «باید دو گروه بشویم.»

باباکوهی گفت: «دو گروه؟ برای چی؟ توضیح بده پسر جوان.»

بیما گفت: «دو نفر به کلبه کوهستانی بروند و دو نفر هم همین دور و اطراف را جستجو کنند.»

عموجان با تحسین به پشت نیما زد. نگاه میانماه هم تحسین برانگیز بود. نیما سرخ شد. گفت: «من همین پایین دنبال پدر میانماه می‌گردم...»

باباکوهی گفت: «من هم بانو هستم. من و تو این پایین و عمو و برادرزاده با هم به کلبه کوهستانی می‌روند. چطور است؟»

عموجان گفت: «خیلی خوب است.»

نیما که حس ماجراجویییش گل کرده بود، گفت: «اگر پدر میانماه در کلبه کوهستانی بود آتش بزرگی درست کنید، تا ما از این جا بفهمیم که او پیدا شده... اگر هم ما او را پیدا کردیم همین جا که ایستاده‌ایم آتش درست می‌کنیم.»

باباکوهی گفت: «هی پسر جان تو مرا به دوران نوجوانی ام بردی...»

عموجان گفت: «در هر حال فکر خوبی است.»

دو گروه برای هم آرزوی موفقیت کردند و به راه افتادند. وقتی میانماه و عموجان با هم تنها شدند و از راه کوهستانی بالا رفتند، عموجان گفت: «یادت می‌آید، میانماه چند وقت پیش شاید دو هفته هم نشود... با هم از این راه بالا می‌رفتیم و نو غم‌گین

بودی.

میانماه گفت: «من غم‌گین بودم، چون گلبانو نفرینم کرده بود. من دروغ بزرگی به او گفتم که باعث شد شیرش...»

عموجان برای اولین بار، بعد از مدت‌ها خندید و گفت: «راستی؟! خب، دروغی که گفنی چه بود؟»

میانماه گفت: «دوست ندارم درباره‌اش حرف بزنم... اما گلبانو نفرینم کرد و گفت که ای کاش برای همیشه خنده از لبهایت پر بکشد. گفت ای کاش یک چشمت اشک و چشم دیگریت خون باشد.»

عموجان ایستاد و با حیرت گفت: «عجب نفرین‌های بدی. او چگونه دلش آمد چنین نفرین‌ها بی در حق تو بکند. من نمی‌دانم تو با او چه کرده‌ای اما... از بعضی آدم‌ها حیرت می‌کنم.» و دوباره به راه افتاد. هر دو ساکت بودند. میانماه ادامه داد: «از آن به بعد همیشه من غم‌گین بودم.»

عموجان با تعجب پرسید: «غم‌گین بودی؟! یعنی حالا نیستی. اگر این سیل باعث شده است که نفرین او را فراموش کنی...»

میانماه با شتاب گفت: «من نفرینش را فراموش نکرده‌ام. اما گلبانو نفرینش را پس گرفت. برایم آرزو کرد که خورشید زندگی‌ام گرم باشد. آخر ما - من و باباکوهی - زنبق را نجات دادیم. گلبانو در آخرین لحظه عمرش مرا بخشید. به شرط این‌که مراقب زنبق باشم.»

میانماه ایستاد و گفت: «عموجان... ممکن است این سیل هم از نفرین گلبانو باشد؟»

عموجان به سادگی او خندید و گفت: «نه دخترم... این چیزها دست خداست. قسمت ما این بوده که در این زمان سیل دهکده‌مان را ببرد. خواست خدا بود، همین.»

بعد دوباره به راه افتادند. عموجان گفت: «حالا می فهمم که چرا پدرت تو را پیش من فرستاد.»

میانماه گفت: «خودم از او خواستم. دیگر نمی توانستم نگاه های گلبانو را تحمل کنم.»

عموجان گفت: «تو دختر حساسی هستی... در ضمن در سن بلوغ هم هستی و همان طور که یک بار به طعنه به تو گفتم از کاهی کوهی می سازی.»

مدتی به سکوت گذشت. میانماه هر چند غم پیدا نشدن پدرش را داشت، اما کاملاً مراقب اطرافش هم بود. می دید که چگونه عموجان با بی اعتنایی از کنار گل ها و گیاهان محبوبش می گذرد و حتی

آن ها را زیر پا له می کند. آیا شرایط سخت زندگی دگرگونی های عمیقی در ما به وجود می آورد. آیا ما را سخت دل می کند یا برعکس مهربان و دلسوزمان می کند. این ها سؤال هایی بود که میانماه از خود می پرسید. اما نگرانش باعث می شد که زیاد افکارش را دنبال نکند. به یاد مادرش افتاد. هیچ کس تا به حال مستقیم به او نگفته بود که مادرش مرده است. احتیاجی هم به گفتن نبود. میانماه می دانست که همه اهالی دهکده مُرده اند. تنها کسانی که زنده مانده بودند، نیما، پدر و میانماه بودند که هر کدام به دلیلی آن شب هولناک در دهکده نبودند. زنبق هم زنده مانده بود. میانماه خوشحال بود که زنبق زنده مانده است. تا وسیله ای برای بخشش او باشد. عمو می گفت قسمت شما بوده که زنده بمانید. همچنین قسمت زنبق بوده که زنده بماند. اما بابا کوهی همه چیز را به گردن اتفاق می گذاشت. میانماه اتفاقی گلبانو را دیده و آن دروغ بزرگ را گفته بود. بعد به کلبه کوهستانی رفته بود. پدر اتفاقی با گرگ ها روبه رو شده و آسیب دیده و مجبور شده بود شب را در درمانگاه شهر بماند. نیما اتفاقی از دهکده بیرون آمده بود تا طبق قراری که با دوستانش داشت به شکار خرگوش بروند و با یک شب بیرون ماندن از

دختر عروس شد.

خانه را نجر به کند. باباکوهی و میانماه اتفاقی زنبق را در آب دیده و او را گرفته بودند. میانماه اتفاقی گلبانو را میان گل و لای دیده بود نا گلبانو او را بیخشد. اتفاق، اتفاق، باباکوهی به اتفاق معتقد بود. اما عمو جان می گفت قسمت بوده، خواست خدا بوده است که شماها زنده بمانید. ولی آیا اتفاق همان قسمت نبود. آیا اگر قسمت کسی باشد که زنده بماند، اتفاقات کنار هم چیده نمی شوند نا او سالم و تندرست باقی بماند.

عمو جان برگشت و به میانماه که از او عقب مانده بود نگاه کرد و گفت: تنبل

شده‌ای.

میانماه دوید. دست عمو را به یاد پدرش گرفت و با وجود خستگی اش قدم‌های بلند برداشت. کم کم به کلبه کوهستانی نزدیک می شدند. وقتی صخره بلند و عظیمی را پشت سر گذاشتند بر بالای کوه و بر بالای نخته سنگی که میانماه از آن جا دهکده اش را نگاه می کرد مردی را دیدند که ایستاده بود و خورشید پشت سرش غروب می کرد. میانماه ایستاد. باور نمی کرد. ایستاد و به آن مرد که هم چنان ایستاده بود و نکان نمی خورد نگاه کرد. سپس فریاد زد: پدر... و شروع به دویدن کرد. عمو جان پشت سرش می دوید و از شوق و ناباوری اشک می ریخت. مرد، بالای صخره ایستاد و نکان نخورد. او پدر میانماه بود. او می توانست از صخره پایین بیاید و به سوی دخترش بدود. اما همان جا ایستاد نا میانماه را ببیند که مشتاقانه به سویش می دود.

کمی بعد، آتش عظیمی بالای کوهستان افروخته شد. نیما آتش را دید و گفت: پدر میانماه زنده است. و بی آن که منتظر باباکوهی بماند از راه کوهستانی بالا دوید. باباکوهی گفت: پدر میانماه زنده است. آه خدا... صبر کن نیما، بگذار من هم بیایم. اما نیما آن قدر شوفرده بود که نمی توانست صبر کند. انگار پدر خودش پیدا شده بود و انگار شادی میانماه شادی او هم بود.

ایان ۷۴





نشر  
اشک

تهران - صندوق پستی ۱۵۹۱۴/۷۳۵

دانلود کتاب از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

کتابخانه امید ایران

ISBN 964-900



خبرخوان امید ایران